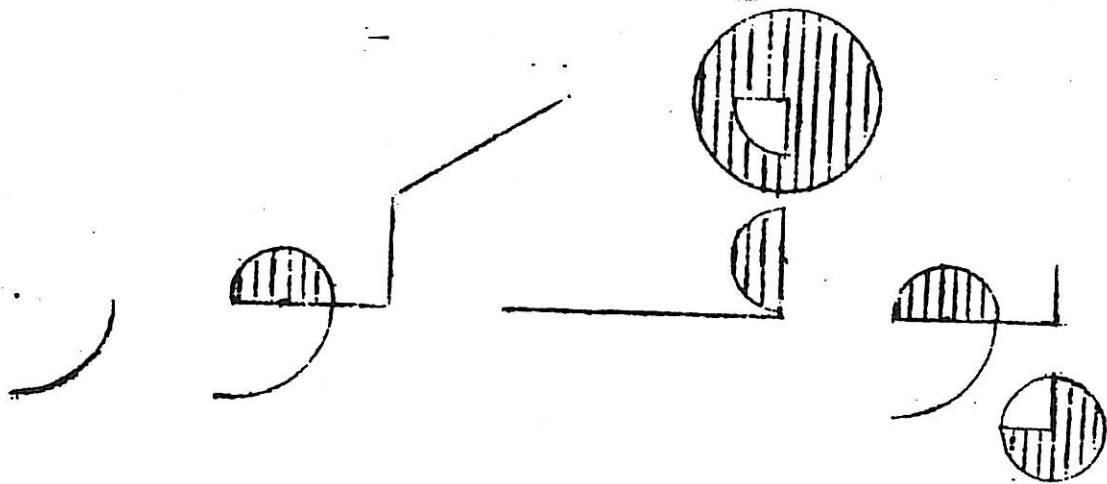


صداق پیرت



بیبی - ۱۳۱۵

طبع و فروش در ایران ممنوع است



بوف کور

از تالیفات صادق هدایت

---

شاه قطره خون

زنده و بگور

سایه مخول (انیران)

علویه خانم

میان پرست

سایه روشن

افسانه آفرینش

پروین

مازیار (با ۲ مینوی)

اوسانه

نیزنگستان

فواید گیاهخواری

اصطحان نصف جهان

انسان و حیوان

البشعة الاسامیه

دفع و غم ساهاب (با ۲ فرزاد)

ترازه های خنیا

حکایت بانچه



## یوسف کور

در زندگی زخمهایی هست که مثل خورن روح  
را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد - این دردها را  
نمیشود کسی اظهار کرد ، چون عموماً عادت دارند که این  
دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای  
نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم

بر سبیل عقاید جاری و اعتقادات خودشان سعی میکنند  
 که با بجنده شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز  
 چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تسهلات آردی آن فرادستی  
 بشوکت شراب و خواب مصنوعی بنویسیده افیون و مواد  
 مخدره است - ولی انوس که تا شیر اینگونه داروها مرفی  
 است و بجای سکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید -  
 آیا روزی به اسرار این اتفاقات باور او طبیعی ، این  
 انعکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب  
 و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد ؟

من فقط بشری یکی ازین پیش آمده ها میگردانم  
 که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری براتکان داده که  
 هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان مشوم آن مانده ام ،  
 تا روز ازل ، تا آنجا نیکه خارج از فهم و ادراک بشر است  
 زندگی بر ازهر آلود خواهد کرد - زهر آورد نوشتم ، ولی  
 میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت  
 من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم است ، آنچه  
 را که از ارتباط و قایع در نظر مانده بنویسم ، شاید بتوانم  
 راجع به آن یک قضایوت کلی بکنم - نه فقط اطمینان  
 حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من  
 هیچ همیستی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند ، فقط میترسم

که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی  
 تجربات زندگی باین مطلب برخوردیم که چه در طبع هولناکی  
 میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدیم که تا ممکن است  
 باید خاموش شد تا ممکن است باید افکار خودم را برای  
 خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتیم که بنویسیم فقط برای  
 اینست که خودم را بسایه ام معرفی کنیم - سایه ای که روی  
 دیوار خمیده و مثل اینست که هر چه مینویسیم با انشای هر چه  
 تمامتری بلند - برای اوست که میخواهم آزمایشی کنیم به بینم  
 شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم - چون از زمانیکه همه  
 روابط خودم را با دیگران بریده ام میخواهم خودم را بهتر  
 بشناسم.

افکار بوج - باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر  
 مرا شکنجه میکند - آیا این مردی که شبیه من هستند، کظ هر  
 احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند  
 آیا یکت سایه نیستند که فقط برای منخره کردن و گول  
 زدن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس میکنم، می بینم  
 و می شنوم سر تا سر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق  
 دارد ۹

من فقط برای سایه خودم مینویسم که جلو چراغ  
 دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی کنیم.

دین دنیای پست پر از فقر و مسکنت برای  
 نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب  
 درخشید - اما افسوس این شعاع آفتاب نبود بلکه فقط  
 یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که بصورت یک  
 بز یا فرشته بن تجلی کرد و در روشنائی آن یک لحظه،  
 فقط یک ثانیه همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و عظمت  
 و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که  
 باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد - نه نتوانستم این پرتو  
 گذرنده را برای خودم نگه دارم -

سه ماه - نه، دو ماه و چهار روز بود که بی او  
 را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره کشنده  
 چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور میتوانم او را  
 فراموش بکنم که انقدر وابسته به زندگی منست؟  
 نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او  
 با آن اندام اثیری، باریک و موه آلود، با آن دو چشم  
 درشت متعجب درخشان که پشت آن زندگی من آمده و  
 دردناک میسوخت و میگذشت او دیگر متعلق باین دنیای  
 پست درنده نیست - نه، اسم او را نباید آلوده بچیزهای  
 زمینی بکنم -

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدمها از جرگه  
 احمقها و خوشبخت‌ها یکی بیرون کشیدیم و برای فراموشی  
 بشراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز  
 میان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگذرد - سرتاسر  
 زندگی من میان چهار دیوار میگذشته است -  
 تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد  
 قللمدان بود - همه وقتم وقف نقاشی روی جلد قللمدان  
 و استعمال مشروب و تریاک میشد و مشغول مصروف  
 نقاشی روی قللمدان را اختیار کرده بودم برای اینکه  
 خودم را گنج بکنم - برای اینکه وقت را بکشم.  
 از حسن اتفاق خانه ام بیرون شهر، در یک  
 محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم  
 واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است  
 فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسی خورده  
 پدید است و شهر شروع میشود - نمیدانم این خانه را  
 که ام چگونه با یک سلیقه در عهد دقیانوس ساخته  
 چشمم را که می‌بندم نه فقط همه سوراخ‌سنبه‌هایش  
 پیش چشمم بچشم میشود بلکه فشار آنها را روی دوش  
 خودم حس میکنم - خانه‌ای که فقط روی قللمدانهای قدیم  
 ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه اینها را بنویسم تا به بنیم که خود اشتبه  
 نشده باشد، باید همه اینها را بسایه خودم که روی  
 دیوار افتاده توضیح بدهم - آری، پیشتر برام فقط  
 یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود - میان چهار  
 دیوار اطرافم روی قلمه آن نقاشی میکردم و با این  
 سرگرمی مضحک وقت را میگذرانیدم اما بعد از آنکه  
 آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلاً معنی  
 مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظر افتاد - ولی  
 چیزیکه غریب، چیزیکه باور نکردنی است نمیدانم چرا  
 موعظت مجلس همه نقاشیهای من از ابتدا یکجور و یک  
 شکل بوده است؛ همیشه یک درخت سرو میکشیدم  
 که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان  
 عبا بخودش پیچیده، چنبا تمه نشسته و دورش جامه  
 بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را بحالت  
 تعجب به لبش گذاشته بود - روبروی او دختری با  
 لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد،  
 چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا  
 این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام یا در خواب من  
 الهام شده بود؟ نمیدانم - فقط میدانم که هرچه  
 نقاشی میکردم همه اش همین مجلس و همین موعظت بود



دستم بدون اراده این تصویر را میکشید و غریب تر آنکه  
برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی بتوسط عموم از  
این جلد تقلد انرا به هندوستان میفرستادم که میفرودخت  
و پولش را میفرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک میباشد  
درست یادم نیست - حالا قضیه ای بخاطرم آمد - گفتم  
باید یادبودهای خودم را بنویسم - ولی این پیش آمد خیلی  
بعد اتفاق افتاد و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق  
از نقاشی بکلی دست کشیدم - دو ماه پیش - نه، درست  
دو ماه و چهار روز میگذرد، سیزده نوروز بود همه مردم  
به بیرون شهر هجوم آورده بودند - من نتیجه اطعام را  
بسته بودم برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب  
گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عموم وارد شد -  
یعنی خودش گفت که همی من است، من هرگز او را  
ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور  
دستی رفته بود، گویا ناخذای کشتی بود - تصور کردم  
شاید کار تجارتهی بامن دارد، چون شنیده بودم که  
تجارت هم میکند - بهر حال عموم پیر مردی بود تویز کرده  
که حامله هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره ای  
روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود.

یخه اش باز و سینه بشم آلودش دیده میشد - ریش کوبش  
 را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود میشد دانه  
 دانه شکرده ، پلکهای نالخور سرخ و لب شگری داشت  
 یک شباهت دور و مضحک با من داشت ، مثل اینکه  
 عکس من روی آینه دق افتاده باشد - من همیشه  
 شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم . بعض  
 ورود رفت کنار اطاق جنبانم زد - من بفکر آمد  
 که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم - چراغ را روشن  
 کردم رفتم در بستوی تاریک اطاقم ، هر گوشه را  
 وارسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او  
 پیدا بکنم - اگر چه میدانستم که در خانه چیزی بهم  
 نمیرسد ، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب  
 - ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد - گویا بمن الهام  
 شد ، دیدم یک بغلی شراب کهنه که بمن ارث  
 رسیده بود - گویا بمناسبت تولد من این شراب را  
 انداخته بودند - بالای رف بود ، هر چه وقت من  
 باین صرافت نیفتاده بودم ، اصلاً بقل یادم زفته  
 بود که چنین چیزی در خانه هست - برای اینکه  
 دستم به رف برسد چهارپایه ای را که آنجا بود زیر  
 پایم گذاشتم ولی همیکه آمدم بغلی را بردارم ناگهان

از سوراخ هوا خورف چشم به بیرون افتاد - دیدم  
 در صحرای پشت اطلالم پیر مردی قوز کرده زیر درخت  
 سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه ، یک  
 فرشته آسمانی جلو او ایستاده خم شده بود و با  
 دست راست گل نیلوفر کبود باو تعارف میکرد در  
 حالیکه پیر مرد ناخن انگشت سبابه دست چپش را  
 میجوید .

دختر دست در مقابل من واقع شده بود  
 ولی بنظر میآمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد  
 نگاه میکرد بی آنکه نگاه کرده باشد ، لبخند در هوشانه  
 و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود مثل اینکه  
 بفکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که -  
 چشمهای عیب افزونگر ، چشمهایی که مثل این بوده  
 انسان سرزنش تلخی مینزند ، چشمهای مضطرب ،  
 متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم و  
 در تو زندگی من روی این گویسهای براق پر معنی  
 مغموم و در ته آن جذب شد - این آینه جذاب  
 همه هستی مرا تا آنجا نیکه فکر بشر عاجز است بخودش  
 کشید - چشمهای مورب گرگینی که یک فروغ با عوارض  
 طبیعی و دست کننده داشت ، در عین حال میترسانید

و جذب میکرد مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و  
 ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند -  
 گونه های برجسته، پلشانی بلند، ابروهای باریک  
 بهم پیوسته، لبهای گوشه تالوی نیمه باز، لبها شکی که  
 مثل این بود تازه از یک پوسته گرم طولانی جدا  
 شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده  
 سیاه و نازیب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و  
 یکرشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود -  
 لطافت اعضا و بی اعتنائی اشیری حرکاتش از دست  
 و موقتی بودن او حکایت میکرد، فقط یک دخت  
 رفاص بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را  
 داشته باشد. حالت افسرده و نادی غم انگیزش  
 همه اینها نشان میداد که او مانند مردمان معمولی  
 نیست، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل  
 یک منظره رویای افیونی بن جلوه کرد.  
 او همان حرارت عشقی مهرگناه را در من  
 تولید کرد، اندام نازک و کشیده با خط تناسبی که  
 از شانه، بازو، پستانها، سینه، کمر و ساق  
 پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از  
 آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده

هر گویا بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند .

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود  
 که قالب و چسب تنش بود، و قتیکه من نگاه کردم  
 گویا میخواست از روی جوی که بن او و پیر مرد فامه  
 داشت بپرد ولی نتوانست - آنوقت پیر مرد  
 زد زیر خنده، خنده خشک زنده ای بود که مورا  
 بن آدم راست میکرد، یک خنده سخت دورگه و  
 مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند، مثل  
 انگاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون امده باشد  
 من در حالیکه بغلی شراب دستم بود ،

هر اسان از روی چهار پایه پایش جستم - نمیدانم چرا  
 میلرزیدم ، یکنوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ،  
 مثل اینکه از خواب گوارا او ترسناکی پریده باشم  
 - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو  
 دستم گرفتم - آیا چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید؟  
 نمیدانم - همینکه خودم آدم بغلی شراب را برداشتم  
 وارد اطاق شدم ، دیدم عمومی رفته ولای در اطاق  
 را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما رنگ خنده  
 خشک پیر مرد هنوز توی گوشم صدا میکرد .

هو آ تا یک میشد ، چراغ دود مینزد ولی



لرززه مکيف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز  
 اثرش باقی بود - زندگی من ازین لحظه تغییر کرد -  
 بیک نگاه کافی بود برای اینکه آن فرشته آسمانی،  
 آن دختر اشیری، تا آنجا شیکه فهم بشر عاجز است  
 تا شیر خودش را در من بگذارد.

در اینوقت از خود بیخود شده بودم ،  
 مثل اینکه من آم او را قبلاً میدانسته ام ، شراره  
 چشمهایش ، رنگش ، بویش و حرکاتش همه بنظر من آشنا  
 میآمد ، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم  
 برزخ باروان او همجواری بوده ، از یک اصل و یک  
 ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشم - بایستی  
 درین زندگی نزدیک او بوده باشم ، هرگز نمیخواستم  
 او را لمس بکنم ، فقط اشعه نامرئی که ازین ما خارج  
 و بهم آمیخته میشد کافی بود - این پیش آمد و حثت  
 انگیز که به اولین نگاه بنظر من آشنا آمد ، اما همیشه  
 دو نفر عاشق همین احساس را نمیکند که سابقاً یکدیگر  
 را دیده بودند ، که رابطه رموزی بین آنها وجود  
 داشته است ؟ درین دنیای است یا عشق او را  
 میخواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری  
 در من تاثیر بگذارد ؟ ولی خنده خشک و زنده پدید آمد

این خنده مشغول رابطه بین ما را از هم پاره کرد.  
 تمام شب را این فکر بودم، چندین بار خواستم  
 بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پسر برد  
 میترسیدم، روز بعد راهم به همین فکر بودم، آیا میتوانستم  
 از دیدارش بکلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز بالاخره  
 با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دو باره  
 سر جایش بگذارم. ولی همینکه پرده جلو چشم را  
 پس زدیم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند تاریکی که  
 سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلومین بود. اصلاً هیچ  
 منفذ و روزنه بخارج دیده نمیشد. روزنه چهار گوشه  
 دیوار بکلی مسدود و دوازده جلس آن شده بود، مثل اینکه از  
 ابتدا وجود نداشته است. چهار پایه را پیش کشیدم ولی  
 هر چه دیوانه وار روی پدنه دیوار مشت میزدیم و گوش  
 میدادم یا جلو چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه ای از  
 روزنه دیوار دیده نمیشد و بدیوار کلفت قطور ضربه های  
 من کارگر نبود. یکبار چه سرب شده بود.  
 آیا میتوانم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست  
 خودم نبود، ازین بجه مانند روحی که در شکنجه باشد،  
 هر چه انتظار کشیدم، هر چه کشیک کشیدم، هر چه  
 جستجو کردم فایده ای نداشت. تمام اطراف خانه مان

را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز بلکه دو ماه و چهار روز  
 مانند اشخاص خونی که بجل جنایت خودشان بر میزنند  
 هر روز طرف غروب، مثل مرغ سرکنده دور خانه مان میگردیم  
 بطوریکه همه سنگها و همه ریگهای اطراف آنرا میشناختم  
 ولی هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از  
 کسانیکه آنجا دیده بودم پیدا نکردم - انقدر شبها جلو  
 مهتاب را نوبزین زدیم، از درختها، از سنگها، از ماه  
 که شاید او بماه نگاه کرده باشد استغاثه و تضرع کرده ایم  
 و همه موجودات را بیک طلبیده ایم ولی کمترین اثری  
 از او ندیدیم. اصلاً فهمیدیم که همه اینکارها بیفایده است،  
 زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی  
 داشته باشد - مثلاً آبی که او گیوانش را با آن شستند  
 میداده بایستی از یک چشمه منحصر بفرد ناشناس و  
 یا غار سحر آمیزی بوده باشد، لباس او از تار و پود  
 چشم و پنبه معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای  
 آدمی آنرا ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود -  
 فهمیدیم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن  
 شدم اگر آب معمولی برویش میزد هدرش می بلایید  
 و اگر با انگشتان بلند ظریفش گل نیلوفر معمولی را  
 میچید، انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد - همه



اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته برای من پرستیده  
 تعجب و الهام ناگفتنی بود، وجودش لطیف و دست نزدنی  
 بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد، من <sup>بیشتر</sup>  
 که نگاه یک نفر بیگانه، کینفر آدم معمولی او را گفت و پشورده  
 میکرد.

از وقتیکه او را گم کردم، از زمانیکه یک دیوار  
 سنگی، یک سه نماک بدون روزنه به سنگینی سرب  
 جلدم و او کشیده شد حس کردم که زندگی برای همیشه  
 سپرده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف  
 محبتی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برام  
 نداشت، زیرا او مرادیده بود. ولی من احتیاج باین  
 چشمها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات  
 فلسفی و معماهای الهی را بر ایمن عمل بکنم - بیک نگاه او  
 دیگر راز و اسراری بر ایمن وجود نداشت.

ازین بیخه بمقدار مشروب و تریاک خودم  
 افزودم - اما افسوس، بجای اینکه این داروهای ناامیدی  
 فکر مرا فلج و گرفت بکنم، بجای اینکه فراموش بکنم، روز  
 بروز، ساعت ساعت، دقیقه دقیقه فکر او، اندام  
 او، صورت او خیالی سخت تر از پیش جلدم بحسب همیشه.  
 آیا چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم

که باز بود و یا رو بهم میگذاشتم، در خواب و در بیداری او  
 جلوس بود، از میان روزنه بستوی اطاقم، مثل شی  
 که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهار گوشه  
 که به بیرون باز میشد، دایم جلو چشم بود.

آسایش من حرام شده بود، آیا چگونه  
 میتوانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب  
 عادت کرده بودم که بگردش بروم - نمیدانم چرا میخواستم  
 و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو و تنه گل  
 نیلو فرار پیدا کنم - همانطور که به تریاک عادت  
 کرده بودم، همانطور باین گردش عادت داشتم مثل  
 اینکه نیروی مرا به اینکار وادار میکرد - در تمام راه  
 همه اش بفکر او بودم، بیاد اولین دیداری که از او کرده  
 بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا  
 دیده بودم پیدا کنم - اگر آسجا را پیدا میکردم، اگر سوار  
 زیر آن درخت سرو به نشینم حتماً در زندگی من آرامشی  
 تولید میشد - ولی افسوس، بجز فاشاک و شن داغ  
 و استخوان دنده آب و سنگی که روی خاکروبه ها بو  
 میکشد چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات  
 کرده بودم؟ هرگز، فقط او را در دزدکی و پنهانی از یک  
 سوراخ، از یک روزنه بد بخت بستوی اطاقم دیدم -

مثل گرسنه ای که روی خاکروبها بوسیکند و جستجو میکند، اما همینکه از دور زبیل میاورند از ترس میروند پنهان میشود. بعد بر میگردد تکه های لذیذ خودش را در خاکروبها تازه جستجو کند - منم همان حال را داشتم، ولی این روزنه سرد شده بود - برای من او یک سته گل تر و تازه بود که روی خاکروبها انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب بگردش رفتم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی حیاتی خطوط اشیا میگذرد من یک نوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا همیشه - درین شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه میزدم ولی درین ساعتها تنهایی درین دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت حصول و محو او مثل اینکه از پشت ابرو دوری هر شده باشد، صورت ب حرکت و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

و قتیکه برگشتم گمان میکنم خیلی از تب گذشته

بود و مه انبوهی در هوا متر اتم شده بود بطوریکه در  
جلو پایم را نمیدیدم ولی از روی عادت، از روی حس  
مخفیه‌ی که در من بیدار شده بود جلو در خانه ام که رسیدم  
دیدم یک هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی  
در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا کنم ولی  
نمیدانم چرا بی ازاده چشم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه  
شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان  
صورت همتای لاغری بود، همان چشمهایی که بصورت  
انسان خیره میشد بی آنکه نگاه بکند شناختم - اگر  
اورا سابق برین هم ندیده بودم میشناختم - نه،  
گول خورده بودم این هیکل سیاهپوش او بود - من  
مثل وقتیکه آدم خواب می بیند، خودش میداند که  
خواب است و میخواهد بیدار شود اما نمیتواند مات  
و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم - کبریت  
تا ته سوخت و انگشتییم را سوزانید، آنوقت یکمرتبه  
بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچیدم، در باز شد  
خودم را کنار کشیدم - او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی  
سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت، در اطاقم را  
باز کرد و منم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستیاچه

چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من  
 دراز کشیده، صورتش در سایه واقع شده بود، بعد از آن  
 که او مرا می بیند یا نه، صدایم را میتوانست بشنود یا نه،  
 ظهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت مثل  
 این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او  
 بدون اراده مانند یک نفر خواب گرد آمده بود - درین لحظه  
 هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمیتواند تصور بکند -  
 یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه، گول خورده بودم  
 این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب بدون  
 یک کلمه حرف وارد اتاق من شده بود، هدیه پیش  
 خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود.  
 این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را  
 داشت، چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین  
 خوابی را دید و این سکوت برایم حکم زندگی جاودانی  
 را داشت، چون در حالت ازل و ابد میشود حرف زد -  
 برای من او در عین حال یک زن بود و یک  
 چیز ماورا و بستری با خودش داشت. صورتش یک  
 فراموشی گویا کننده همه صورت‌های آدم‌های دیگر را برایم  
 می‌آورد بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد



و زانوهایم سست شد - درین لحظه تمام سرگذشت دردناک  
زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای باندازه  
درشت آوردیم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس  
سیاهی که در اشک انداخته باشند - در چشمهایش در  
چشمهای سیاهش شب ابری و تاریکی مستراکی را که جستجو  
میکردم پیدا کردم و در سیاهنی مهیب افسونگر آن غوطه ور  
شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون  
میکنند، زمین زیر پایم بیلرزید و اگر زمین خورده بودم  
یک کیف ناگهانی کرده بودم -

قلیم ایستاد، جلوفس خودم را گرفتم، میترسیدم  
که نفس بکشم و او مانند ابر یادود نا پدید شود، سکوت  
او حکم معجزه داشت، مثل این بود که یک دیوار  
لبورین باین ماکشیده اند، ازین دم، ازین ساعت و با  
ابدیت خفه میشدم - چشمهای غمناک او مثل اینکه یک  
چیز محیر طبعی که هر کس نمیتواند ببیند، مثل اینکه  
برگ رادیده باشد، آغشته بهم رفت، پلکهای چشمش  
بسته شد و من مانند غریقی که بعد از قلا و جانکندن  
روی آب میاید از شدت حرارت تن بخودم لرزیدم  
و با سر آستین خرق روی پیشانیم را پاک کردم  
صدورت او همان حالت آرام و سحرگت را

داشت ولی مثل این بود که تکیه بر ولاغز زده بود ،  
 همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سیاه دست  
 چشمش را میجوید - رنگ صورتش نهایی و از پشت رخت  
 سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا ، بازو و  
 دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود .

برای اینکه او را بهتر به بینم من خم شدم ،  
 چون چشمهایش بسته شده بود ، اما هر چه بصورتش  
 نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است ،  
 ناگهان حس کردم که من لایچو چه از مکنونات قلب  
 او غیر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود نداشت -  
 خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای  
 حساس او که باید بیک موسیقی دور آسمانی و ملایم  
 عادت داشته باشد از صدای من مسخر بشود .

بفکر آن رسیدم که شاید گرسنه و یا تشنه باش

باشد ، رفتم در چستوی اطافتم تا چیزی برایش پیدا  
 کنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمیرسد  
 - اما مثل اینکه بمن الهام شد ، بالای رف یک  
 بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود  
 داشتم - چهار پایه را گذاشتم بغلی شراب را پائین  
 آوردم - پا در چین ، پا در چین کنار تخت خواب رفتم ،

دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود - او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل نخمل بهم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانها کلیه شده اش اهسته در دهن او ریختم -

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهانی تولید شد، چون دیدم این چشمها بسته شده، مثل اینکه سلا تویی که ترا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنیش در خون مرا میفشرد کمی آرام گرفت - صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم - چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر یا این فرشته عذاب چون نمیدانم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد، انقدر آرام، انقدر بی تکلف و عالاوه میتواند عوارض تنش را حس بکنم و بوی مناکی که از گیوان سنگین سیاهش متصاعد میشد بیوم - نمیدانم چرا در آن لحظه آن خودم را بلند کردم، چون دستم به احتیاطم نبود، و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود، بعد انگشتم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و منناک بود - سرد، کاملاً سرد مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود



- من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود - دستم را از تنوی  
 پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم -  
 کمترین تپشی احساس نداشتند، آینه را آوردم جلو بینی  
 او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت -  
 خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم،  
 حرارت خودم را با او بدهم و سردی بزرگ را از او بگیرم شاید  
 باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدهم -  
 لباسم را کندم زخم روی تخت خواب پهلوش خوابیدم  
 - مثل نروماده مهر گیاه بهرم چسبیده بودیم، اصلاً تن  
 او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از تر خودش جدا کرده  
 باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - هوش  
 گس و تلخ مزه طعم ته حیار را میداد - تمام تنش مثل  
 تگرگ سرد شده بود، حس میکردم که خون در شریانم  
 منجمد میشد و این سرمانه قلب من نفوذ میکرد - همه  
 گوشتهای من بیپرده بود، از تخت پائین آمدم،  
 رختها را پوشیدم، نه، دروغ نبود او اینجا در اطاق  
 من در رختخواب من آمد و تنش را بمن تسلیم کرد -  
 تنش و روحش هر دو را بمن داد - تا زنده بود،  
 تا زمانیکه چشمهایش از زندگی سرشار بود فقط  
 یادگار چشمش مرا شکنجه میداد ولی حالایی حس و

حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده آمد خودش را از  
 من کرد - با چشمهای بسته!  
 این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود  
 کرده بود و با اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود  
 و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته  
 باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را بمن داد  
 - روح شکننده و موقتی او که هیچ رابطه ای با دنیای  
 زمینیان نداشته از میان لباس سیاه چپان خورده اش  
 آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه  
 میکرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت. گویا  
 سایه مرا هم با خودش برد و ولی تنش بی حس و حرکت  
 آنجا افتاده بود، عضلات شرم و لمس او، رگ  
 ولی و استخوانهایش منتظر بوسیده شدن بودند و  
 خوراک لذیذی برای گورها و موشهای زیر زمین  
 تهیه شده بود - درین اطاق فقیر پر از  
 نکبت و مسکنت در اطاقی که مثل گور بود، در میان  
 تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه  
 دیوارها فرورفته بود بایستی یک شب بلند تاریک  
 سرد و بی انزوا در جوار برده بسر ببرم - با مرده  
 او - بنظر آمد که تا دنیا دنیا نیست تا من بوده ام یک

مرده - یک مرده سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک  
باص بوده است.

درین لحظه افکارم منجمد شده بود، یک  
زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد، چون زندگیم  
مربوط به همه هستیهای میثاق که دور من بودند، با همه  
سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق و  
جدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت در شتم  
و بوسیله رشته‌های نامرئی جریان اضطراری بنام آن  
و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه فکر و  
خیالی بنظم غیر طبیعی نمی‌آمد - من قادر بودم به اسباب  
به رموز نقاشیهای قدیمی، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه،  
به عمق ازلی اشکال و انواع بی‌شمار زرادین لحظه  
من در گردش زمین و افلاک، در نشوونمای رستنیها  
و جنبش جانوران شرکت داشتم. گذشته و آینده،  
دور و نزدیک، بازندگی اعاساتی من شریک و توأم شده بود  
در اینجور مواقع هرکس بیک عادت قوی  
زندگی خودش، بیک وسواس خود پناهنده میشود  
عرق خور می‌رود مرت می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار  
سنگ تراشی می‌کند و هر کدام دق دل و عقده خودشان  
را بوسیله فرار در حرکت قوی زندگی خود خالی می‌کنند و

درین مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش  
 شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، منکه بی ذوق  
 و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانم  
 بکنم؟ با این تصاویر خشک براق و بی روح که همش  
 بیک شکل بود چه میتوانم بکنم که شاهکار بشود؟  
 اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مغربی  
 حس میکردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، میخواستم  
 این چشمانی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی  
 کاغذ بکنم و برای خودم نگهدارم. این حس سراوآدار  
 کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود،  
 آنهم وقتی که آدم بایک برده مجبوس است - همین فکر  
 شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود مینزد خاموش کردم  
 دو شمع آن آوردم و بالای سراوروشن کردم - جلونور  
 شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه نورش اطراف  
 حالت امروز و آثیری خودش گرفت - کاغذ و لوازم  
 کارم را برداشتم آدم کنار تخت او - چون دیگر این  
 تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته  
 و خرده خرده محکوم به بجزیه و نیستی بود، این شکلی  
 که ظاهراً بی حرکت و بیکی حالت بود سر فارغ از

رویش بکنم ، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم .  
همان خطوطی که ازین صورت در من اثر بود انتخاب  
بکنم . نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی  
باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما منگه عادت  
به نقاشی چاپی روی جلد قلندران کرده بودم حالا باید  
فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی  
که از صورت او در من تاثیر داشت پیش خودم مجسم  
بکنم . یک نگاه بصورت او بیندازم بعد چشم را ببندم  
و خطی که از صورت او اشتیاق میکردم روی کاغذ  
بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای  
روح شکنج شده ام پیدا بکنم . بالاخره در زندگی سحرکت  
خطها و اشکال پناه بردم .

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تنا  
مخصوصی داشت - نقاشی از روی مرده - اصلا من  
نقاش مرده ها بودم . ولی چشمها ، چشمهای بسته او ،  
آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، اما بقدر  
کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند ؟  
منید انم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت  
او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میل من نبود ، هر چه  
میکشیدم پاره میکردم - از اینکار نه خسته میشدم و نه



گذشتن زمان را حس میکردم .  
 تارنیک روشن بود، روشنائی کدوی از <sup>بشت</sup>  
 شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود، من مشغول  
 تصویری بودم که بنظر از همه بهتر شده بود ولی چشمها  
 آن چشمهایی که بحال سرزش بود مثل اینکه گناهان  
 پوزش ناپذیری از من سرزده باشد، آن چشمها را  
 نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - بکرتبه همه زندگی عماد بود  
 آن چشمها از خاطر محو شده بود - گوشتش من بهر  
 بود، هر چه بصورت او نگاه میکردم، نمیتوانستم حالت  
 آنرا با خاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همینوقت گونه های  
 او کم کم رنگ انداخت، یک رنگ سرخ جگرگی مثل رنگ  
 گوشت جلودکان قصابی بود، جان گرفت و چشمهای  
 بی اندازه باز و مستحجب او - چشمهایی که همه فروغ زندگی  
 در آن جمع شده بود و باروشنائی نامحوشی میدیجشد،  
 چشمهای بیمار سرزش دهنده او خیلی آهسته باز و  
 بصورت من حیره نگاه کرد - برای اولین بار بود که او  
 متوجه من شد، من نگاه کرد و دوباره چشمهایش  
 بهم رفت - این پیش آمد شاید لحظه ای بیش طول  
 کشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم  
 و روی کاغذ بیاورم - باینش قلمو این حالت را کشیدم

و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.  
 بعد از سرجام بلند شدم، آهسته نزدیک  
 او رفتم، بخیاالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد  
 او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده بخرنه  
 شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک در هم  
 میلولیدند و دو مگس زنبور طلائی ذور او جلوروشنائی  
 شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود، ولی چرا، بطور  
 چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رو یادیده  
 بودم، آیا حقیقت داشت؟

غیخو اهم کسی این پریش را از من بکند،  
 ولی اصل کار صورت او نه، چشمهایش بود و حالا  
 این چشمها را داشتیم، روح چشمهایش را روی کاغذ دادم  
 و دیگر تنش بدر من میخورد، این تنی که محکوم به نیستی  
 و حلج کرمها و موشهای زیر زمین بود - حالا ازین بجه  
 او در اختیار من بود، نه من دست نشاند او. هر  
 دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم -  
 نقاشی را با احتیاط هر چه تا متر بردم در قوطی حلبی  
 خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در بستوی اطقم پنهان  
 کردم.

شب پاورچین پاورچین میرفت گویا اندازه

کافی خستگی در کرده بود، صدهای دور دست خفیف  
گوشش میبردید، شاید یک مرغ یا پرندۀ رهگذری  
خواب میدید، شاید گیاه هامیر و شنیدند - در اینوقت  
ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابرناپدید  
میشدند. روی صورتهم نفس ملائم صبح را حس کردم و  
در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با برده چه میتوانستم بکنم، با برده ای که  
تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود؟ اول بخالم رسید  
او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون  
و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلپای نیلوفر  
کبود روئیده باشد - اما همه اینکارها برای اینکه کسی  
نبیند چه قدر فکر، چه قدر زحمت و تردستی لازم داشت!  
بلاوه اینخواستیم که نگاه بیگانه باو بینند، همه اینکارها  
را باید به تنهایی و بدست خودم انجام بدهم من بدرک،  
اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت...  
اما او، هرگز، هرگز، هیچکس از مردمان معمولی،  
هیچکس بغیر از من نمیتوانستی که چشمش بمرده او بینند  
- او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه اش  
را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را  
نبیند، برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره



فکری بنظر آید: اگر تن او را تکه تکه میکردم و در حمدان  
همان حمدان کهنه خودم میگذاشتم و با خودم میبرد بیرون  
- دور، خیلی دور از چشم مردم و آنرا حال میکردم -  
این دفعه دیگر تردید نکردم، کار دست استخوانی  
که در پستی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول  
لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان  
خودش محبوس کرده بود، بشنای چیزیکه بدنش را پوشانیده  
بود پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون  
بلندتر از معمول بنظر جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم  
- حکه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد  
بعد دستها و پاهايش را بریدم و هم تن او را با اعضایش برید  
در حمدان جادادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش  
کشیدم - در حمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیب  
گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، حمدان  
را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت انقدر  
احساس غننگی در من پیدا نشده بود - نه، هرگز نمیتوانستم  
حمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوادوباره ابرو باران خفیفی شروع شده بود  
از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنیم که حمدان  
را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد،

کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای به آلوده  
 مردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سر و نشسته  
 بود. صورتش را که با شال گردن پهنی بپوشیده بود دیده  
 نمیشد. آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم  
 پیر مرد خنده دور که خشک و زنده ای کرد بطوریکه هوای  
 تنم را است شد و گفت:

«- آگه جمال پنجواسی من خودم حاضریم آن  
 - یا کالکه نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو میرم  
 شا عبدالعظیم بخاک میچرم که ، من تابوت هم  
 میسازم ، باندازه هر کسی تابوت دارم بطوریکه موغیزنه  
 من خودم حاضریم ، همین الان !

قره خنده بطوریکه شانه هایش میلرزید.  
 من بادت اشاره بسمت خانه ام کردم ولی او فرصت  
 حرف زدن بمن نداد و گفت:

«- لازم نیست ، من خونه تو رو بلدم ، همین

الان هان .»

از سر جایش بلند شد. من بطرف خانه ام برگشتم

رفتم در اطراف قم و عهد ان مرده را از جهت تا دم در آوردم. دیدم  
 یک کالکه نعش کش آهنه و اسقاط دم در است که به آن  
 دو اسب سیاه لایق مثل تشریح بسته شده ، پیر مرد قوز

کرده، آن بالا روی نشین نشسته بود و یک شلاق بلند  
 در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت بطرف من نگاه  
 بکنند - من چمدان را برحمت در درون کالسه گذاشتم  
 که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم  
 رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی  
 لبه آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را به بینم - بعد چمدان  
 را روی سینه ام لغزانیدم و بادودستم محکم نگاهداشتم.  
 شلاق در هوا صدا کرد، اسپهانش زمان  
 براه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله دود  
 در هوای بارانی دیده میشد و چیزهای بلند و طلایم  
 بر میداشتمند - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون  
 انگشترایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آمده  
 بلند و بی صدای روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله‌های  
 گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مستقیم بود  
 - یکنوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سرناپای مرا گرفته بود،  
 بطوریکه از حرکت کالسه نخش کشن آب آوردیم تکان  
 نمیخورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه ام  
 حس میکردم -

مرده او، نفس او، مثل این بود که همیشه  
 این وزن روی سینه مرا فشار میداده - به غلیظ اطراف

جاده را گرفته بود. کالسه با سرعت و راحتی مخصوصی  
از کوه و دشت ورود خانه میگذاشت، اطراف من یک  
چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه خواب و نه  
در بیداری دیده بودم: کوه های بریده بریده، درختهای  
تجیب و غریب، توسری خورده نقرن زده از دو جانب  
جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه های خاکسری  
رنگ به اشکال گاو، گوسفند، کعب و منشور یا پنجره های  
کوتاه تارک بدون شیشه دیده میشد - این پنجره ها به  
چشمهای گیسو کبک شب هزمانی دارد شبیه بود. نمیدانم  
دیوارها یا خودشان چه داشتند که سر او برودت را  
تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز  
یک موجود زنده نمیتوانست درین خانه ها مکن داشته  
باشد، شاید برای سایه موجودات اشیری این خانه ها  
درست شده بود.

گویا کالسه میسر از جاده مخصوصی و باز  
بیراهه میرد، بعضی جاها فقط تنه های بریده و درختهای  
کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های  
پست و بلند، بشکلهای هندسی: مخروطی، مخروط ناقص  
یا پنجره های باریک و کج دیده میشد که گلپای نیلوفر کبود  
از لای آنها در آمده بود و از در و بار بالا میرفت. این

منظره بیکر تبه پشت مه غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین  
 باردار قلعه کوه ها را در میان گرفته میفشردند و غمگین  
 باران مانند گردوغبار و بلان و بی تکلیف در هوا پراکنده  
 شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند  
 بی آب و علف کالسه نش کس نگه داشت. من چمدان  
 را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یک محوطه خلوت، آرام و باصفا  
 بود. یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولی  
 بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود -  
 روی زمین از تبه های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود  
 بنظر میآمد که تاکنون کسی پایش را درین محل نگذاشته بود  
 - من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیر مرد کالسه ای  
 رویش را برگردانید و گفت:

«- اینجا نزدیک شاه عبدالعظیم، جایی

بهاتر ازین برات پیدا نمیشه، برنده پر خیزنه هان!

من دست کردم جیمم گرایه کالسه ای را

پیر دازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیمم نبوده  
 کالسه ای خنده خشک زنده ای کرد و گفت:

«- قابلی نذاره، باشه، بعد میگیم چونت

رو بدم، دیکه با من کاری نداشتی کان؟ چینه بدون

۴۰  
که در قبر کنی من پی سر رشته نینم کن. خجالت نداره برم  
همینجا نزدیک رود خونه کنار درخت سرو به گودال باندازه  
چمدون برات میکنم و میرم.

پیر مرد با چالاکی محضری که من نمیتوانستم  
تصویرش را بکنم از نشیمن خود پائین جست. من چمدان را  
برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه درختی که پهلوی رودخانه  
خشکی بود او گفت:

«همینجا خوبه»

و بی آنکه منتظر جواب من بشود با بیلیچه و کلنگی که  
همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم  
و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیر مرد با پشت  
خمیده و چالاکی آدم که نه کاری مشغول بود، در ضمن  
کند و کوی چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد، آنرا در سطل  
چرکی پیچید بلند شد و گفت:

«ایتم گودال کن، درس باندازه چمدونه

مونه نزنه کن!

من دست کردم جیبم که نزدش را بدهم دو قران  
و یک عباسی بیشتر نداشتم. پیر مرد خنده خشک چندش  
انگیزی کرد و گفت:

«- نخواد، قابلی نداره، من خون تو بلدم کن



- ونگهی عوض مردم من به کوزه پیدا کردم، به گلگون  
راغ، مال شهر قدیم ری مان!

بعد با هیکل خمیده قوز کرده اش صیقل میدید  
بطوریکه شانه هایش میلرزید. کوزه را که میان دستمال  
چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کالسه  
نوش کش رفت و با حال لاکمی مخصوصی بالای نشیمن قرار  
گرفت. شلاق در هوا صد کرد، اسپرانفس زنان  
براه افتادند. صدای زنگوله گردن آنها در هوای تیرطرب  
به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده مه از  
چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم. مثل این  
بود که بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد و آرامش  
گوارائی سرتاپایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم:  
اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبودگیر  
کرده بود. روی یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با  
حشت های کلفت و یک رودخانه خشک در آن نزدیک دیده  
میشد - این محل دلخ، دور افتاده و بی سروصدا بوده  
من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این  
چشمهای درشت و قشیکه از خواب زمینی بیدار میشد جانی  
بفرآخور ساختمان و قیانه اش بیدار میکرد و انگهی میبایستی

که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد همانطور که  
در زندگی دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال  
گذاشتم - گودال درست باندازه چمدان بود، مومبند  
ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان  
نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نیستند، کلید  
را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتیکه  
گوشه لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه  
شده و کرمهاشی که در هم میلولند دو چشم درشت  
سیاه دیدم که بدن حالت رک زده بمن نگاه میکرد  
و زندگی من تا این چشمها غرق شده بوده به تجیل  
در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم. بعد با لگد  
خاک را محکم کردم، رفتم از بناهای نیلوفر کبودی بو  
آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگ روشن  
آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو نشود بطوریکه  
هیچکس نتواند اثرات من بدهد، بقدری خوب اینکار  
را انجام دادم که خودم هم نمیتوانستم قبر او را از باقی  
زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد گاهی بخودم انداختم، دیدم  
لباس خاک آلود، پاره و خون لخته شده سیاهی به آن

چسبیده بود، دو گیس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و  
 کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم میلولیدند -  
 خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک بکنم، اما هر چه  
 آستینم را با آب دهن تر میکردم و روش میمالیدم لکه  
 خون بدتر میشد و ایندو غلیظ تر میشد بطوریکه تنم  
 نشد میکرد و برای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، غم غم باران میآمد، من  
 بی اراده رد چرخ کالسکه نعش کش را گرفتم و راه افتادم  
 همینکه هوا تاریک شد خای چرخ کالسکه نعش کش را  
 گم کردم، بی مقصد، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ  
 مترالم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که بکجا خواهم رسید،  
 چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را  
 میان خون دلمه شده دیده بودم، درشت تاریکی، در  
 شب تاریکی که سراسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه میرفتم،  
 چون دو چشمی که بمنزله چراغ آن بود برای همیشه  
 خاموش شده بود و در اینصورت برام یکسان بود که به  
 مکان و ناوانی برسم یا هرگز نرسیم.

سکوت کامل فرمانروائی داشت، بنظر آمده  
 که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه  
 بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت، بین من و

تاریکی حقیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود -  
 این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی فهمیم، از شدت  
 کیف سرم گیج رفت، حالت خبی بن دست داد و باهام  
 دست نشد، خشکی بی پایانی در خودم حس کردم،  
 رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم،  
 سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم -  
 ناگهان صدای خنده خشک زنده ای مرا بخودم آورد  
 رویم را برگردانیدم دیدم هیكلی که سروروش را باشال  
 گردن سجده پرلویم تشنه بود و چیزی در دستمال بسته  
 زیر بغلش بود، رویش را بمن کرد و گفت:  
 دردت حتماً تو میخواستی شهربری راهوگم کردی  
 خان؟ لابد با خودت میگی اینوقت شب من تو قبرسون  
 چکار دارم - اما نترس، سروکار من با مردهاست، شخلم  
 گورکنیس، بدکاری نیست هان؟ من تمام راه و چاه های  
 اینجارو بلدیم - مثلاً امروز رفتم به قبر بکنم این گلرون  
 از زیر خاک در آمد، میدونی، گلرون راغنه مال شهر  
 قدیم ری هان! اصلاً قابلی نداره من این کوزه رو بتو  
 میدم، بیادگار من داشته باش.  
 من دست کردم در جیم دو قران و یک عباسی  
 در آوردم، پیر مرد با خنده خشک چندی انگیزی گفت:

«- هرگز ، قابلی نذاره ، من ترو میشناسم  
 خونت رو هم بلدم - همین بغل من په کالسه بخش کش  
 دارم بیا ترو بخونت برسوخم کن - دو قدم راس ،  
 کوزه رادردا من من گذاشت و بلند شد -  
 از زور خنده شانه هایش میلرزید ، من کوزه را برداشتم  
 و دنبال هیگل قوز کرده پیروم افتادم . سر پیچ جاده  
 یک کالسه بخش کش لکنته بادو اسب سینه لاغر  
 ایستاده بود - پیروم با چالاکي مخصوصی رفت بالای  
 نشین نشست و منم رفتم درون کالسه میان جای  
 مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم  
 و سرم را روی لبه بلند آن گذاشتم برای اینکه اطراف  
 خودم را بتوانم به بینم . کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با  
 دستم آنرا نگه داشتم .

شلاق در هوا صد کرد ، اسبها نفس زنان  
 براه افتادند ، مخیزهای بلند و پلایم بر میداشتند ،  
 پاهای آنها آهسته و بی صدای روی زمین گذاشته شد  
 صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ  
 مخصوصی مترنم بود - از پشت اسبها مثل حقه  
 چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون  
 آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - لباس گوارایی



سر تا پایم بر افرا گرفت ، فقط گلدان مثل وزن جده برده ای  
 روی سینه اش را میداد - درختهای پیچ در پیچ با  
 شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس  
 اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند دست یکدیگر را گرفته  
 بودند ، خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریده  
 هندسی با پنجه های متروک سیاه کنار جاده رج  
 کشیده بودند ولی بدنه دیوار این خانه ها مانند کرم  
 شتاب تشعشع کرده و ناخوشی از خود متصاعد میکرد  
 درختها بحالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ،  
 میگذشتند و از پی هم فرار میکردند ولی بنظر میآمد که  
 ساقه نیلوفرها توی پای آنها می پیچید و زمین بخوردند  
 بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه جان برافرا  
 گرفته بود ، گویا بوی مرده همیشه بحجم من فرو رفته  
 بود و همه عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام  
 و یک نفر پیر مرد قوزی که صورتش را نمیدیدم - از میان مه  
 و سایه های گذرنده میگردانید  
 کالسه تششعش ایستاد ، من کوزه را برداشتم  
 و از کالسه با این جسم ، جلور در خانه ام بودم ، به تجلیل  
 وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی  
 حلبی ، همان قوطی حلبی که غلگم بود و در دستوی اطاقم



تفایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای نزد تو طی  
 را به پیر مردگال که عی بد هم .. ولی او غیبش زده بود  
 اثری از آثار او و گال که اش دیده نمیشد - دوباره  
 مایوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم کوزه را  
 از میان دستمال بیرون آوردم ، خاک روی آنرا با  
 آستینم پاک کردم . کوزه لعاب شفاف قدیمی  
 بنفش داشت که برنگ زنبور طلاخی خرد شده درآده  
 بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی هاشیه ای از  
 نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ...

میان هاشیه لوزی صورت او .. صورت

زخی کشیده شده بود که چشمهای سیاه درشت ، چشمهای  
 درشت تر از معمول ، چشمهای سرزش دهنده داشت مثل  
 اینکه از من گناه های پوزش ناپذیری سرزده بود که  
 خودم نمیدانستم . چشمهای عیب آخونگر که در این حال  
 مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود .  
 این چشمها میترسانید و جذب میکرد و یک پرتو ماورا ای  
 طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید ، گونه های برشته  
 پیشانی بلند ، ابروهای باریک بهم پیوسته ، لبهای  
 گوشه شالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که بگرفته  
 از آن روی شقیفه هایش چسبیده بود .

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم  
 از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم با نقاشی  
 روی کوزه ذره ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس  
 یکدیگر بودند - هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نفر، کار یک  
 نقاش بدبخت روی قلبدان از بود - شاید روح  
 نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و  
 دست من به اختیار او بوده است. آنها را همیشه از هم  
 تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود در صورتیکه  
 نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح  
 امروز، یک روح غریب غیر معمولی باین تصور داده بود  
 و شراره روح شروری در ته همیشه میدرخشید - نه،  
 باور کردنی نبود همان چشمهای درشت بی فکر، همان  
 ویافه تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی  
 ببرد که چه احاسی بمن دست داد. میخواستم از  
 خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ کام  
 بدبختیهای زندگی دوباره جلو چشمم مجسم شد. آیا  
 فقط چشمهای یک نفر در زندگی کافی نبود؟ حالا دو نفر با هم  
 چشمها، چشمهای که مال او بود بمن نگاه میکردند! نه،  
 قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک  
 کوه کنار تنه درخت سرو پهلوی رودخانه خشک

بخاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان  
خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور  
او جشن گرفته بودند و پریشانه گیاهها بزودی در حدقه آن  
فروصیرفت که شیره اش را بچکه حالا با زندگی قوی و  
سرتار بن نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بد بخت و نفرین زده  
گمان نمیکردم. ولی بواسطه حس جنایتی که در من پنهان  
بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی شغریبی بن  
دست داد. چون فهمیدم که یک نفر هم در قدیمی داشته ام  
- آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را  
صدها، شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود  
هم در من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ آیا  
این لحظه من خودم را بد بخت ترین موجودات میدانم  
ولی پی بردم زمانیکه روی آن کوزه ها در آن خانه ها و  
آبادیهای ویران که باخشتهای وزین ساخته شده بود  
مردمانی زنده گانی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده  
شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در  
گلهای نیلوفر کبود زندگی میکرد - میان این مردمان  
یک نفر نقاش فلک زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید  
یک نفر روی قلعه انسا از بد بخت مثل من وجود داشته،

درست مثل من - و حالایی بردم ، فقط میتوانم بفهمم که  
 او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و سیگه افته  
 - درست مثل من - همین بن دلداری میداد .

بالاخره نقاشی خودم را برپلوی نقاشی کوزه  
 گذاشتم ، بعد رفتم منتقل مخصوص خودم را درست کردم ،  
 آتش که گل انداخت آوردم جلو نقاشیها گذاشتم -  
 چند پاک و افور کشیدم و در عالم غلبه بعضیها خیره  
 شدم ، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط رود  
 اشیری ترناک بود که میتوانست افکارم را جمع آوری کرده و  
 استراحت فکری برام تولید بکند .

هرچه ترناک برام مانده بود کشیدم تا این  
 حیوان غریب همه مشکلات و پرده هائی که جلو چشم مرا  
 گرفته بود ، اینهمه یادگارهای دور دست خاکستری و  
 متراکم را پراکنده بکند - عالی که انتظارش را میکشیدم آمد و  
 بیش از انتظارم بود :- کم کم افکارم دقیق ، بزرگ و افون  
 آمیز شد در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم .

بعد مثل این بود که فث را حوزن روی سینم  
 برداشته شد ، مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود  
 نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و  
 موشکاف شده بود پرواز میکردم - یکجور کیف عجیب و ناگفتنی

سرتاپایم را گرفت، از قید بار تنم آزاد شده بودم، تمام وجودم  
 بطرف عالم کند و گرفت بنائی متماثل شده بود - یک دنیای  
 آرام ولی پر از اشکال و الوان اخس و نگر و گوارا - بعد دنیای  
 افکارم از هم گسینخته و درین رنگها و اشکال حل میشد -  
 در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اشیری بود.  
 صدای قلم را میشنیدم، حرکت شریایم را حس میکردم،  
 این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم  
 خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر  
 میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که بهم میرفت  
 در و راید خواب آهسته در عدم صرف میرفت و همتی خودم  
 را دیگر احس نمیکردم، اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در  
 یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی من فرو میشد  
 و بعد این امواج و اشکال انقدر بزرگ میشد و صید و انبیه  
 که بکلی محو و ناپدید میشد - به آرزوی خودم رسیدم بودم.  
 کم کم حالت من محمودت و گرفتاری من دست داد  
 مثل اینکه خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون  
 تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من روبرو خفترا  
 میرفت، متدرجاً حالات و وقایح گذشته و یادگارهای  
 پاک شده، فراموش شده زمان بکلی خودم را امیدیدم



- نه تنها میدیدم بلکه درین گیرودارها شرکت داشتم و آنها  
 را حس میکردم - لحظه با لحظه کوچکتر و بچه تر میشدم .  
 بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد ، بنظرم آمد که تمام  
 هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه  
 عجیب و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگک رها شدم ،  
 میخزیدم و در در می شدم ولی به هیچ مانعی بر نمیخوردم -  
 یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود - بعد  
 از آن پرده های محو و پاک شده بی در پی جلو چشم نقش  
 میبست - یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - و قتیکه  
 بخودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطراف کوچکی دیدم و به  
 وضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب میانه و در عین حال  
 برایم طبیعی بود -

---





در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط  
و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا و نزدیک بود بطوریکه پیش  
از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل  
اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر  
ولی بقدری بمن نزدیک و مربوط بود که بنظر من سیاه  
در محیط اصلی خودم برگشته ام - در یک دنیای قدیمی اما  
در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم .

هوا هنوز گرم و میش بود ، یک پیه لوز  
سردانه اطفاقیه میسخت ، یک رختخواب هم گوشه  
اطفاقی افتاده بود ولی من بیدار بودم ، حس میکردم که  
تنم داغ است و لکه های خون به عباوشال گردنم پیچیده  
بود ، دستهایم خونین بود ، اما با وجود تب و دوار سر  
یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده  
بود که شدیدتر از فکر محور کردن آثار خون بود ، قوی تر  
ازین بود که داروغه بیاید و مراد سنگیر بکند - وانگهی  
مدتها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم ولی نصیم

داشتم که قبل از دستگیر شدن پیاله شراب زهر آلود  
 که سرف بود بیک جرعه بنوشتم - این احتیاج نوشتار  
 بود که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود، میخواستم  
 این دیوی که مدت‌ها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون  
 بکنم، میخواستم دلچری خودم را روی کاغذ بیاورم -  
 بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و  
 اینطور شروع کردم :-

---



«من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین  
 چیزهاست، گمان میکردم که بهترین است آدم مثل بزندگان  
 کنار دریا بال و پر خود را بگسترانند و سنا بنشینند - ولی  
 حالا دیگر دست خودم نیست، چون آنچه که نباید بشود  
 شد - گمی صید اند، شاید همین الان یا یک ساعت  
 دیگر بگذرسته گز مه است برای دستگیر کردنم بیایند -  
 من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات بدهم علاوه  
 جای آنکار هم باقی نمانده، برفرض هم که لکه های خون  
 را محو کنم ولی قبل از اینکه بدست آنها بیفتم یک بیاله  
 از آن بغلی شراب، از شراب موروشی خودم که سر  
 رف گذاشته ام خواهم خورد» -

«حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند  
 خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه شراب  
 آنرا قطره قطره در گلوئی خشک سایه ام مثل آب تربت  
 بچکانم، فقط میخواهم پیش از اینکه بروم دردهائی که مرا  
 خورده خورده مانند خوره یا سعه گوشت این اطاق خورده

است روی کاغذ بیاورم - چون باین وسیله بهتر میتوانم  
 افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن  
 وصیت نامه است؟ هرگز. چون نه مال دارم که دیوان بخورد  
 و نه دین دارم که شیطان ببرد، و انگهی چه چیزی روی  
 زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد -  
 آنچه که زندگی بوده است از دست داده ام، گذاشتم و خواستم  
 از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرک، میخواهد کسی  
 کاغذ پاره های مرا بخواند میخواهد هفتاد سال سایه هم بخواند  
 - من فقط برای این احتیاج نوشتم که محالاً تا برایم ضروری  
 شده است مینویسم - من محتاجم، بیش از پیش  
 محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، سایه  
 خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلوروشناختی  
 بیه سوز روی دیوار ختم شده و مثل اینست آنچه که من  
 بدقت میخواهم و می بلعد - این سایه حتماً بهتر از من  
 میفهمد! فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم، او  
 که مرا و دار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد  
 او حتماً میفهمد... میخواهم عصاره، نه شراب تلخ زندگی  
 خودم را چکه چکه در گلیوی خشک سایه ام چکانم با او  
 بگویم: «این زندگی منست!»  
 «هرکس دیروز را دیده جوان شکسته و ناخوشی

دیده است ولی امروز سپرد قوی می بیند که موهای سفید،  
چشمهای داغ و خسته و لب شکری دارد. من بیشتر سم از  
سبزه اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه  
کنم، چون همه با سایه های مضاعف خودم را می بینم  
اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه عمده ام  
شرح بدهم باید یک حکایت نقل کنم - اوه، چقدر  
حکایتهای راجع به امام طغولیت، راجع به عشق، جماع،  
عروسی و سرگ و خود دارد و هیچکدام حقیقت ندارند -  
من از قصه ها و عبارات پردازی خسته شده ام -

« من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم

ولی آیا در آن مکتب اثر حقیقت وجود خواهد داشت

یا نه - این را دیگر عمده ام - من نمیدانم کجاستم و این

نگاه آسمان بالای سرم یا این چند وجب زمینی که

رویش نشسته ام مال نیست پورا یا بلخ و یا بنارس است

- در هر صورت من هیچ چیز اطمینان ندارم -

« من از بس چیزهای متناقض و حرفهای

بجور جور شنیده ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح

اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و

سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز

را باور نمیکنم - به نقل و ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار

و روشن همین الان هم شک دارم - نمیدانم اگر انگلستان  
 را به هاون سنگی گوشه حیاط همان بزنم و از او بپرسم  
 آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف  
 او را باور بکنم یا نه -

«آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم  
 - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم و نه،  
 آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده ولی هیچ  
 سد و مانعی بین ما وجود ندارد - باید حکایت خودم را نقل  
 بکنم، ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی  
 قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و  
 شیر آنرا قاشق قاشق در گلی عشک این سایه پیر  
 بریزم.»

«آیا از کجا باید شروع کرد؟ چون همه نگرهائی  
 که محالاً در کله ام میجوشد مال همین الان است، است  
 و دقیقه و تاریخ ندارد - یک اتفاق دیر روز ممکن است  
 برای من که نه تروبی تا شیر تر از یک اتفاق هزار سال  
 پیش باشد.»

«شاید از آنجاییکه همه روابط من با  
 دنیای زنده ما بریده شده یا دیگرهای گذشته جلوم  
 نقش می بندد - گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و



سال همه برای یکسان است. مراحل مختلف بچگی، جوانی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست، فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها - رجاله‌ها با تشدید همین لغت رانی هستم، برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند. ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته - مثل اینست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتیکه میان من همیشه یک شعله بیسوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

در میان چهار دیواری که اطراف مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خورده خورده آب میشود، نه، اشتباه میکنم - مثل یک کوزه همینم تراست که گوشه دیگران افتاده و به آتش همین‌های دیگر برشته و ذغال شده ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده فقط از دود و دم دیگران خفه شده - اطافم مثل همه اطاف قهر باخشت و آجر روی خرابه هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطافم کافی است که ساعتی

دراز فکر را بخودش مشغول بکند مثل کار تنگ کنج دیوار - چون  
 از وقتیکه بستری شده ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند -  
 صبح طویله ای که بدیوار کوبیده شده های تنوی من فرغ  
 بوده و شاید بعد ها هم وزن بی‌های دیگر را تحمل شده است  
 کمی پاشن صبح از گچ دیوار یک تخته درآمده و از زیرش بوی  
 اشیاء و موجوداتی که سابق برین درین اطاق بوده اند  
 استشمام میشود ، بطوریکه تاکنون هیچ جریان وادی  
 نتوانسته این بوهای سمج ، سنبلی و غلیظ را پراکنده بکند :  
 بوی عوق تن ، بوی ناخوشبوی قدیمی ، بوی های دهن  
 بوی پا ، بوی تندشاش ، بوی روغن حراب شده ، تصیر  
 پوسیده ، خاکینه سوخته ، بوی پیاز داغ ، بوی جوشانده ،  
 بوی پنیرک و مازای بی ، بوی اطاق پیری که تازه  
 تکلیف شده ، بخارهایی که از کوزه آمده و بوهای برده یا  
 در حال نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه  
 خود را نگه داشته اند ، خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل  
 و منشأ آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته اند .  
 « اطاقم یک بستوی تاریک و دور ریخته با  
 خارج ، بادنیای رحاله ها دارد - یکی از آنها روبرو حیاط خردان  
 باز میشود و دیگری روبرو کوزه است - و از آنجا در ارتباط  
 با شهری میکند - شهری که عروس دنیا میماند و هزاران

کوچه پس کوچه و خانه های تویی خورده، در سه و  
 کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا شهر سیاه  
 پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند - اینجا گوشه  
 اطاقم و قتی که چشمهایم را بهم میگذازم سایه های محو و  
 مخلوط شهر، آنچه که در من تاثیر کرده، با گوشه های مسیها  
 و باغهایش همه جلوه چشم مجسم میشود.

در این دو دریچه را با دنیای خارج با دنیای  
 رخاله ها مربوط میکند ولی در اطاقم یک آینه بدیوار است  
 که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من این  
 آینه مهمتر از دنیای رخاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد.  
 در از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری  
 جلوه دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف  
 میرساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد  
 قصاب را می بینم - هر روز صبح زود رویابوی سیاه لاغر -  
 یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک میکنند و  
 دستهای خشکیده آنها منتهی به سم شده مثل اینکه مطابق  
 یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن  
 داغ فرو کرده اند و دو طرفشان را گوسفند آویزان شده  
 جلوه دکان میاورند - مرد قصاب دست چرب خود را برش  
 عنابته اش میکشد، اول لاشه گوسفند ها را با نگاه

خریداری بر انداز میکنند، بعد دوتا از آنها را انتخاب میکنند،  
 دانه آنها را با دستش وزن میکنند، بعد میرد و به چنگ  
 دکانش میآویزد - یا بوهانفس زنان بر او میافسند وقت  
 قصاب این جدهای حوالود را با گردنهای بریده چشتهای  
 رگ زده و پلکهای خونالود که از میان گاسه سر کبودشان  
 درآمده است نوازش میکند، دستمالی میکند، بعد یک گزلیک  
 دسته استخوانی بر میدارد بین آنها را بدقت بکشد که میکند  
 و گوشت لحم را با تبسم به مشتریانش میفروشد. تمام اینکارها  
 را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و  
 لذت هم میرد - آن رگ زرد کردن کلفت هم که محلله آن  
 را فرق کرده و همیشه با گردن کج و چشتهای بیگانه نگاه  
 حسرت آمیز بدست قصاب میکند آن رگ هم همه  
 اینها را میداند - آن رگ هم میداند که قصاب از شغل  
 خودش لذت میرد!

«یکی دورتر، زیر یک طاقی پیر بر دخیلی سینه  
 که جلوش با طی پهن است. قوی سفره او یک دستماله،  
 دوتا نعل، چند جور مهره رنگین، یک گزلیک، یک تله موش،  
 یک گاز انبر رنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه  
 دندان، شکسته یک پیچ و یک کوزه لعابی گذاشته که  
 رویش را دستمال چرک انداخته - ساعتها، روزها، ماهها

من از پشت در ریخه با درنگاه کرده ام همیشه با شال گردن  
 چرک، عبا<sup>۷</sup>ی شتری، ریخه باز که از میان آن پشمهای  
 سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی  
 سمج و بی حیائی آنرا میخورد و طلسمی که به بازویش بسته  
 بیک حالت تشنه است، فقط شبهای جمعه باندانهای  
 زرد و افتاده اش قرآن میخواند. گویا از همین راه نان خودش  
 را در میآورد. چون من ندیدم کسی از او چیزی بخرد مثل  
 اینست در گابوسهائی که دیده ام اغلب صورت این مرد  
 در آنها بوده است. آیا پشت این کله بازوئی درآشیده  
 او که دورش عمامه شیره شکر پیچیده، پشت پیشانی  
 کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه زود  
 است به گویا سفره رو بردی پیر مرد و بساط خنزر پهن را  
 باز در گیش رابطه مخصوصی دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم  
 با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم اما جرئت نکردم.  
 «دایه ام من گفت این مرد در جوانی کوزه گر  
 بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگه داشته  
 و حالا از خرده فروشی نان خودش را در میآورد.

«اینها رابطه من با دیبای خارجی بود، اما از  
 دیبای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود.  
 ولی نتوان دایه او هم هست، دایه هر دو مان است -



چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه بخون  
 هر دو مان را با هم شیر داده بود - اصلاً مادر او مادر منم بود  
 - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن  
 بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد، مادر او  
 بود که مثل مادر من دوستش داشتم و برای همین علاقه بود  
 که دخترش را بزنی گرفتم.

« - از پدر و مادر من چند جور حکایت شنیده ام:  
 فقط یکی از این حکایتها که بخون برایم نقل کرد پیش خودم  
 تصور میکنم باید حقیقی باشد - بخون برایم گفت که پدر و  
 محویم برادر دو قلوی بوده اند، هر دو آنها یک شکل، یک  
 قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور  
 بوده بطوریکه تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی ننوده است.  
 علاوه برین یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین  
 آنها وجود داشته باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش  
 میشد دیگری هم ناخوش میشد است - بقول مردم  
 مثل سیدی که نصف کرده باشند - بالاخره هر دو آنها مثل  
 تجارت را پیش میگیرند و درین بیست سالگی به هندوستان  
 میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل  
 منیره، پارچه گلدار، پارچه پنبه ای، جبه، شال، پوزن،  
 ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلدان به هندوستان میبرند



و میفر و ختنه. پدرم در شهر بنارس بوده و عموم این شهر  
دیگر هند برای کارهای تجارتی میفر ستاده - بعد از مدتی  
پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی، رقاص معبد  
لینگم پوچه میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلوبت  
بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر  
خونگرم زیتونی با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت  
مورب و روده‌های باریک بهم پیوسته که میانش را حال سرخ  
میگذاشته.

«حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که  
بوگام داسی یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زرد دوزی،  
سینه‌ها، سر بند دیا، گیوی سنگین سیاهی که مانند شب  
از لی تا یک و در پشت سرش گره زده بوده، آنگوهای حج  
با در حج دیش، حلقه طلائی که از پره بینی گذرانیده بوده.  
چشمهای دژت سیاه غماز و مورب، دندانهای بران با  
حرکات آهسته موزونی که به آهنگ ستار و تنبک تنبور  
و سنج و کزنا میرقصیده - یک آهنگ طایم و یک نواخت  
که برده‌های لخت جامه بسته میزدند - آهنگ پر معنی که  
همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوت ها و دردهای  
مردم هند در آن فحصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات  
مناسب و اشارات شهوت انگیز حرکات مقدس -

بوگام داسی مثل برگ گل بازمیثده، لرزشی بطول شانه  
 و بازوهایش میداده، خم میثده و دوباره جمع میثده است  
 این حرکات که مفهوم و معنی مخصوصی در برداشته و بدون  
 زبان حرف میزده است چه تاثری ممکن است در پدیرم  
 کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط  
 با عطر موگرا و روغن صندل میثده به مفهوم شهوتی این  
 منظره میافزوده است - عطری که بوی شیر درختهای  
 دور دست را دارد و به احساسات دور و خفته شده جان میدهد  
 - بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری  
 نگه میدارند و از هندی میاید - روغن های ناشناس سبز زمینی  
 که پراز معنی و آداب و رسوم قدیمی است - لابد بوی خوشنماهای  
 بر امیداده - همه اینها یادگارهای دور و گذشته شده پدیرم  
 را بیدار کرده - پدیرم بقدری شیفته بوگام داسی میشود  
 که بمذهب دختر رفاص - بمذهب لینگم میگرود و ولی پس  
 از چندی که دختر آستن میشود او را از خدمت عبیدرون  
 میکنند.

«من تازه بدنیآ آمده بودم که محویم از سافرت  
 خود به بنارس بر میگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق  
 او هم با سلیقه پدیرم جور میآمده یکدل نه صد دل عاشق  
 مادر من میشود و بالاخره او را گول میزنند، چون شباهت ظاهری

و معنوی که باید درم داشته اینکار را آسان میکند - همینکه  
قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آسپار را ترک خواهد  
کرد مگر باین شرط که پدر و عموم آزمایش مار ناگ را بدهند  
و هر کدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت.

«آزمایش از اینقرار بوده که پدر و عموم را باستی  
در یک اطاق تاریک مثل سیاه چال با یک مار ناگ بیندازند  
و هر یک از آنها را که مارگزید طبیعتاً فریاد میزند آنوقت  
مار افسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و  
بوگام داسی باو تعلق میگیرد.

«قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند  
پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او  
برقصد، رقص مقدس بعد را بکند، او هم قبول میکند و به  
آهنگ نی لبک مار افسا جلو روشنائی مثل باحرکات  
پیر معنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مار ناگ بیج و تاب  
میخورد - بعد پدر و عموم را در اطاق مخفی صی با مار ناگ بیندازند  
- عوض فریاد اضطراب انگیز یک ناله مخلوط با خنده چندشناکی  
بلند میشود، یک فریاد دیوانه وار - در را که باز میکنند عموم  
از اطاق بیرون میاید - ولی صورتش پیروشکسته و موهای  
سرخ - از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار  
خشمگین که چشمهای گردش را بار و دندانههای زهر آگین داشته

و بدنش مرتب بوده از یک گردن دراز که منتهی بیک برجستگی  
شبهه مانتوق و سر کوچک میشده، از شدت وحشت عمومی  
باموهای سفید از اطاق خارج میشود - مطابق شرط و  
پیمان بوگام داسی متعلق به عموم میشود - یک چیز چشنا  
معلوم نیست که یکبار بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا  
عموم بوده است - چون در نتیجه این آزمایش اختلال  
فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را بکلی  
فراموش کرده و بیچاره را این شناخته ازین رو تصور کرده اند  
که محرم بوده است - آیا همه این افسانه مربوط بزندی  
من نیست، آیا انگاس این خنده چندی انگیز و  
وحشت این آزمایش تاثير خودش را در من نگذاشته و  
مربوط من نمیشود؟ ازین بعد من بجز یک یا نخورزادی  
و بیگانه چیز دیگری ننورده ام - بالاخره محرم یا پدرم برای  
کارهای تجارتي خودش با بوگام داسی بشهرری بر میگردد  
و مرا میآورد بدست خواهرش که همه من با او بسیار  
در دایه ام گفت وقت خدا عاقلی مادرم یک  
بخلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار  
هندی حل شده بود برای من بدست همه ام بسیار  
آیا یک بوگام داسی چه چیز بهتری میتواند برسم یادگار  
برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکیرگ

که آسودگی هوشتگی می نختد - شاید او هم زندگی خودش  
را مثل خوشه انگور فشرده و شربتش را بمن بخشیده بود -  
از همان زهری که پدرم را کشت - حالا میفهمم چه نوعی  
گرانبهائی داده است!

«ایا مادرم زنده است؟ شاید الان که من  
مشغول نوشتن هستم، او در میدان یک شهر دور دست  
هند جلوروشنائی مثل مار سیخ و تاب بخورد و قصد  
- مثل اینکه مارناگ او را گزیده باشد و زن و بچه و مردهای  
کنجی کا و ولخت دور او حلقه زده اند در حالیکه پدرم با  
موهای سفید، توی کرده کنار میدان نشسته باونگاه سینه  
و یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش بار خشناک  
اقفاده که سر خود را بلند میکند، چشمهایش برق میزند،  
گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت  
گردنش بزرگ خاکستری تیره ظ هر میشود -

«بهر حال، من بچه شیر خوار بودم که در بعل  
همین نجون گذاشتند و سنجون دختر عمه ام همین زن  
لکاته ابراهم شیر میداده است، و من زیر دست عمه ام آن زن  
بلند بالا که موهای خاکستری روی پشت آنتش بود در همین  
خانه مادخترش، همین لکاته بزرگ شدم - از وقتیکه خودم  
را شناختم عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم



بقدری اوراد و استقامت داشتم که دخترش همین خواهر شیری  
خودم را بعد ها چون شبیه او بود بزنی گرفتم . -

« یعنی مجبور شدم او را بگیرم ، فقط یکبار این  
دختر خودش را بمن تسلیم کرد ، هیچوقت فراموش نخواهم  
کرد ، آنهم سر بالایی مادر مرده اش بود - خیلی از شب  
گذشته بود من برای آخرین وداع همیشه همه اهل خانه  
بجواب رفتند با پیرهن وزیر شلواری بلند شدم در اطاق  
مرده رفتم ، دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت ،  
یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان  
در جیش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس کرده  
مخمه را با آن قیافه باوقار و گیرنده اش دیدم ، مثل اینکه  
همه علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود ،  
یک حالتی که مرا وادار به گریه میگرد ولی در عین حال  
مرگ بنظر من یک اتفاق معمولی و طبیعی آمد ، البته من  
آئینی گوشت و لب او خشک شده بود ، خواستم دستش را  
ببوسم و از اطاق خارج بشوم ولی رویم را که برگردانیدم  
با تعجب دیدم همین لکانه که حالا زخم است وارد شده و  
رو بروی مرده مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید  
مرا بسوی خودش میکشید و چه بوسه های آبداری از  
من کرد ! من از زور خجالت میخواستم بزین فروروم اما



تکلیفم را نمیدانستم ، مرده با دنده اینهای ربیک زده اش مثل  
 این بود که ما را اسخره کرده بود - بنظر من آمد که حالت  
 لجنه آرام مرده محض شده بود - من بی اختیار او را در  
 آغوش کشیدم و بوسیدم ولی درین لحظه پرده اطاق مجاور  
 پس رفت و شوهر همه ما پدربهین لکاته قوز کرده و شال  
 گردن بسته وارد اطاق شد . خنده خشک زننده و وحشت  
 انگیزی کرد که موهای آدم را است میشد ، بطوریکه شانه اش  
 تکان میخورد ولی بطرف ما نگاه نکرد . من از زور خجالت  
 میخواستم بزین فروروم و اگر میتوانستم یک سیلی محکم  
 بصورت مرده میزدم که بحالت منسخر آمیز بمانگاه میکرد  
 - چه تنگی! هر اسان از اطاق بیرون دویدم - برای  
 خاطر همین لکاته - شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور  
 بشوم او را بگیرم .

در با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودم ، برای  
 اینکه آبروی آنها بیاد نزود مجبور بودم که او را بزین اختیار  
 کنم - چون این دختر با کمره نبود ، این مطلب را هم نمیدانستم  
 - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط بمن رسانده بودند -  
 همان شب عروسی وقتیکه توی اطاق تنها ماندم من  
 هر چه التماس در خواست کردم بخرش زلفت و لجنه شد  
 بیگفت : « بی تا ز ۱۲ » اصلاً بطرف خودش راه ندارد

چیراغ را خاموش کرد رفت انطرف اطاق خوابید، مثل بید  
 خودش میله زید انگاری که او را در سیاه چال با یک اثرها  
 انداخته بودند - کسی باور نمیکند، یعنی باور کردنی هم نیست  
 او نگذاشت که من یک ماچ از روی لبهایش بگیرم - شب  
 دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و  
 شبهای بعد هم از همین قرار، حرمت نمیگرفتم - بالاخره مدتها  
 گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم - کی  
 باور میکنند؟ دو ماه، نه - دو ماه و چهار روز دور از او روی  
 زمین خوابیدم و حرمت نمیگرفتم نزدیکش بروم.

« او قبلاً آن دستمال پر معنی را در دست  
 کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمیدانم شاید همان  
 دستمالی بود که از شب اول عشق بازی خودش نگه داشته  
 بود - برای اینکه بدیشتر را بسخره بکند - آنوقت همه  
 بمن تبریک میگفتند، بهم چشمک میزدند و لابد توی  
 دلشان میگفتند: « یارو دیشب قلعه رو گرفته! » و  
 من بروی مبارکم نمیآوردیم - بمن میخندیدند، بخریت من  
 میخندیدند - باخودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را  
 بنویسم.

« بعد از آنکه فهمیدم او فالق های جفت و  
 تاق دارد و شاید بعلمت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده

بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش  
 میاید، شاید میخواست آزاد باشد. - بالاخره یکشب  
 تصمیم گرفتم که بزور پهلوش بروم - تصمیم خودم را عملی  
 کردم، اما بعد از کشش سخت او بلند شد رفت و من  
 فقط خودم را راضی کردم انشب در رختخوابش که حرارت  
 تن او به جسم آن فرورفته بود و بوی او را میداد بخوابم  
 و غلت بزغم - تنها خواب راحتی که کردم همان شب  
 بود - از آنشب بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.  
 شبها وقتیکه وارد خانه میشدم او هنوز  
 نيامده بود، میدانستم که آمده است يانه - اصلاً نمخواستم  
 که بدانم - چون من محکوم به تنهایی، محکوم بمرگ بوده ام  
 - خواستم هر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه  
 پیدا کنم - این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کجایی  
 شنیده بودم فروشش میاید، کشیک میکنیم، میرفتم  
 هزار جور خفت و نذلت بخودم هموار میکردم با آن شخص  
 آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش قرض میدادم  
 میاوردم - آنهم چه فاسق هاچی: سیرابی فروش،  
 فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، نقی، سوداگر، فیلب  
 که اسبها و القاشان فرق میکرد ولی همه شان اگر دنگه  
 بودند، همه آنها را بمن ترجیح میداد - با چه خفت و

خنواری خودم را کوچک و ذلیل میکردم کسی یاور نخواهد  
 کرد، چون بیشتر سیدم زخم از دستم در برود، میخواستم  
 طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم  
 ولی جاکش بد بختی بودم که همه احمقها بر شتم میخندیدند  
 - من اصلاً چطور میتوانم رفتار و اخلاق رجاله‌ها  
 را یاد بگیرم؟ حالا میدانم، آنها را دوست داشت چون  
 بی حیا، احمق و متعصب بودند، عشق او اصلاً با کثافت  
 و برگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم،  
 آیا صورت ظواهر او را شیفته خودش کرده بود یا تنفر او  
 از من یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از  
 بچگی با درش داشتم و یا همه اینها دست بکلی کرده بودند؟  
 نه، نمیدانم، تنها یک چیز را میدانم: این زن، این  
 لکاته، این جادو نمیدانم چه زهری در روح من در  
 هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم، بلکه تمام  
 ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشتم، فریاد میکردم  
 که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در یک  
 جزیره گمشده‌ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته  
 باشد، آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان یا صاعقه  
 آسمانی همه این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم نفس  
 میکشیدند، دوندگی میکردند، کیف میکردند همه را میترکانند

و فقط من و او میماندیم - آیا آنوقت هم هر جانور دیگر ،  
یک مار هندی یا یک اژدها را بمن تر جیح مینماد ؟ آرزو  
میکردم که یکشب را با او بگذرانم و باهم ، در آغوش هم بیداریم .  
بنظر من میآید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود .  
« مثل این بود که این لکاته از شکنجه من  
کیف ولدت میرد ، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی  
نبود - بالاخره من از کار و از جنبش افتادم و خانه نشین  
شدم - مثل برده متحرک ، هیچکس از رز میان ما خبر  
نداشت . دایه پیرم که مونس برگ تدریجی من شده بود  
بن سرزنش میکرد - برای جفا طر همین لکاته پشت سرم  
اطراف خودم میثندیم که در گوشه بهم میگفتند : « این  
زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو میکنه ؟ چاقون  
بجانب آنها بود ، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم  
باور کردنی نبود .

« روز بروز ترا شنیده شدم ، خودم را که در  
آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و پرنگ گوشت جلودکان  
قصای شده بود ، تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار  
و غم انگیزی بخود گرفته بود - ازین حالت جدید خودم  
کیف میکردم و در چشمهایم غبار برگ را دیده بودم - دیده  
بودم که باید بروم -



« بالاخره حکیم با شکی را خبر کردند، حکیم رحاله‌ها  
 حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود با عامه  
 شیر و شکر و سه قبضه ریش وارد شد، او افتخار  
 میکرد دواي قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر نبات  
 حلق من ریخته و فلوس بناف عمه ۱۳ بسته است.  
 باری، همینکه آمد سر بالین من نشست بنظم را گرفت، زانم  
 را دید، دست برداد شیر ما چه الاغ و ما شعیب نخورم و روزی  
 دو مرتبه بخور کند روز پنج درهم - چند نسخه بلند بالا هم  
 به دایه ۱۲ سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای  
 بحیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب سوس،  
 کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غار، تخم کتان  
 و تخم صنوبر و نرخرافات دیگر.

« عالم بدتر شد، فقط دایه ۱۲، دایه او هم بود،  
 با صورت پسر موهای خاکستری گوشه اطاق کند بالین  
 من می نشست، به پیشانیم آب سرد میرزد، جوشانده  
 برایم میاورد، از حالات و اتفاقات بچی من و آن لکاته  
 صحبت میکرد. - مثلاً او بمن گفت که زخم از توی منو  
 عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را میجوید،  
 بقدری میجوید که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل  
 میکرد - بنظر من میآمد که این قصه هاسن را بحقیقت میبرد



و حالت بچی در من تولید میکرد، چون مربوط بیادگارهای  
 آن دوره بود - و قتیکه خیلی کوچک بودم و در اطاعتی  
 که من وزخم توی سنو پهلوی هم خوابیده بودیم - یک  
 سنوی بزرگ دونفره، درست یادم هست همین قصه‌ها  
 را میگفت، حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که  
 سابق برین باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است  
 چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک  
 دنیای ناشناس محو و پر از تصویرها و رنگها و سیلهایی  
 که در حال سلامت پیشود تصور کرد و گیرودارهای  
 این مثلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس  
 میکردم - حس میکردم که بچه شده‌ام و همین الان که  
 مشغول نوشتن هستم درین احساسات شرکت میکنم  
 همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست  
 «گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات  
 مردمان پیشین که بنسبت این مثل‌ها به نسلهای بعد  
 انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است هزاران  
 سال است که همین حرفها را زده‌اند، همین جملها را کرده‌اند  
 همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند - اما سرتاسر  
 زندگی یک قصه مضحک، یک مثل باور نکردنی و احمقانه  
 نیست؟ آیا من افسانه و قصه خودم را نمی‌نویسم به

قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است، -  
 آرزوهای که به آن نرسیده اند، آرزوهای که هر مثل  
 سازی مطرب روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.  
 «کاش میتوانستم مانند زمانیکه بچه و نادان  
 بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی درغنه - بیدار  
 که میشدم روی گونه هام سرخ بزرگ گوشت جلودگان  
 قصابی شده بود، تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه‌های  
 محقق ترسناکی! - سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام حاله  
 گشته تنم بیرون میامد، مثل سرفه با بوهایی که صبح زود  
 لش گوشه برای قصاب میاورند.  
 در دردت یادم است، هوا بکلی تاریک بود،  
 چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد  
 با خودم حرف میزدیم - درین موقع حس میکردم جستم داشتم  
 که بچه شده بودم و در رنوخوابیده بودم، حس کردم  
 کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل  
 خانه خوابیده بودند، نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها  
 میدانند درین موقع مثل اینست که زندگی از سر حد  
 دنیا بیرون کشیده میشود - قلم پشت می‌تپید ولی  
 ترسی نداشتم، همیشه باز بود ولی کسی را نمیدیدم  
 چون تاریکی خیلی غلیظ و مراکم بود - چند دقیقه گذشت

یک فکر ناخوش بر اتم آمد با خودم گفتم: «شاید اوست» در  
 همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم  
 گذاشته شد. بخود لرزیدم و دوستانه بار از خودم پرسیدم  
 آیا این دست عزرائیل نبوده است. و بخواب رفتم - صبح  
 که بیدار شدم دایه ام گفت دخترم (مقصود زخم آن لکاته  
 بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته  
 بوده مثل بچه مرآتگان میداده - گویا حس پرستاری مادری  
 در او بیدار شده بوده - گاش در همان لحظه مرده بودم -  
 شاید آن بچه ای که آستان بوده مرده است، آیا بچه او  
 بر دنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

«درین اطاق که هر دم برای من تنگ تر و  
 تاریکتر از قبر میشد، دایم چشمم براه زخم بودم ولی او هرگز  
 نیامد. آیا از دست او نبود که باین روز افتاده بودم؟ شرمی  
 نیست سه سال، نه دو سال و چهار ماه بود، ولی  
 روز و ماه چلیبت، برای من معنی ندارد، برای کسیکه در  
 گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبره  
 زندگی و افکارم بود - همه دوندگیها، صداها و همه نظرها  
 زندگی دیگران، زندگی رجاله ها که همه شان جسم و روحاً  
 یکجور ساخته شده اند برای من عجیب و بی معنی شده  
 بود - از وقتیکه بستی شدم در یک دنیای غریب و

باور نگردنی بیدار شده بودم که احتیاجی بدنیای رحاله ها  
نداشتم - یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پر از جهولت  
و مثل این بود که مجبور بودم همه سوراخ سنبه های آنرا  
سرکشی و واریسی بکنم .

« شب موقعیکه وجود من در سرحد دور دنیا موج  
مینزد ، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تهنی  
غوطه ور شوم خواب میدیدم - بیک چشم بهم زدن من  
زندگی دیگری بعیر از زندگی خودم را طی میکردم . در هوای دیگر  
نفس میکشیدم و دور بودم . مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم  
و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی  
خودم بمن ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوصی بخود  
داشتند ، آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند ، گویا اراده  
من در آنها مؤثر نبود ولی این مطلب مسلم همینست ،  
مناظری که جلوه من مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون  
هنوز خوابم نبرده بود ، من در سکوت و آرامش این  
تصویرها را از هم تفکیک میکردم و با یکدیگر مینجیدم ،  
بنظر میآید که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا  
را آنطوریکه تا کنون تصور میکردم مفهوم و قوه خود را از  
دست داده بودم و بجایش تازگی شب فراتر و الهی داشتم -  
چون بمن نیاموخته بودند که شب نگاه بکنم و شب را در دست

داشته باشم.

«من نمیدانم در اینوقت آیا باز هم بفرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم بوسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود بکار میافزاد، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمیکردم و بی اراده متوجه آن نبودم قادر بود کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظاری نداشتم - این احساس از دیربازی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشوم - نه تنها جسم بلکه روحم همیشه با قلم متناقض بود و با هم سازش نداشتمند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور کنم، گاهی حس ترسم درین تقلید میشد در صورتیکه عقلم بمن سرزنش میکرد. اغلب با اینکه که حرف میزدیم یا کاری میکردم راجع بموضوعهای گوناگون داخل بحث میشدیم در صورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگری بودم و توی دلم بخودم ملامت میکردم - یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم - گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود - یک مخلوط نامناسب عجیب ...

«چیزیکه تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه این مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم



ولی یک شباهت ظاہری، یک شباهت محو و دور و در  
 عین حال نزدیک، مرا بہ آنها مربوط میگرد۔ همین اختیاجاً  
 مشترک زندگی بود کہ از تعجب من میکارست۔ شباهتی  
 کہ بیشتر از همه بن زجر میداد این بود کہ رحالہ ہا ہم مثل  
 من ازین لکاتہ، از زخم خوشتان میاید و او ہم بیشتر بہ  
 آنہا راغب بود۔ حتم دارم کہ نقصی در وجود یکی از ما بوده است۔  
 «اسم را لکاتہ گذاشتم چون هیچ اسمی  
 باین خوبی رویش نمیافتا۔» بخواہم بگویم کہ زخم «چون  
 خاصیت زن و شوہری بن ما وجود نہ داشت و خودم دروغ  
 میگفتم۔۔ من ہر وقت از روز اول اورا لکاتہ نامیدہ ام۔  
 ولی این اسم کشش مخصوصی داشت۔ اگر اورا گرفتم برای  
 این بود کہ اول او بطرف من آمد، آنہم از مکر و حیله اش  
 بود۔ نہ، هیچ علاقہ ای بن نہ داشت۔ اصلاً بطور  
 ممکن بود او بکسی علاقہ پیدا کند؟ یک زن ہوس باز کہ  
 یک مرد را برای شہوت رانی، یکی را برای عشق بازی و  
 یکی را برای شکنجہ دادن لازم داشت۔ گمان میکنم کہ  
 او بہ این تثلیث ہم اکتفا میکرد ولی مرا قطعاً برای شکنجہ  
 دادن انتخاب کردہ بود و در حقیقت بہتر ازین نمیتوانست  
 انتخاب بکند۔ اما من اورا گرفتم چون شبیہ مادرش بود،  
 چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت۔ حالا اورا



نه تنها دوست داشتیم بلکه همه ذرات تنم او را میخواستم ،  
 مخصوصاً میان تنم ، چون میخواهم احساسات حقیقی را زیر  
 لفاف لغات موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم  
 - چون هنوز وارثان ادبی بدهنم نزه نمیکند - گمان میکردم  
 که یکجور تشعشع یا هاله مثل هاله ای که دوسر انبیا میکنند  
 میان بدغم موج میزد و هاله میان بدن او را ، لابد هاله بخور  
 و ناخوش من آن هاله را می طلبید و با تمام قوا بطرف خودش  
 میکشید .

« عالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم ، بروم خودم  
 را گم بکنم ، مثل سنگ خوره گرفته ای که میداند باید بپرد ، مثل  
 پرندگان که هنگام برگشتن پنهان میشوند - صبح زود بانه  
 شدم ، لکسم را پوشیدم و تا طلوع که سررف بود برداشتم  
 و بطوریکه کسی تلفت نشود از خانه فرار کردم ، از نکتی که  
 مرا گرفته بود گریختم - بدون مقصود محینی از میان کوچه ها  
 بے تکلیف ، از میان رجاله ها می که همه آنها قیافه طماع داشته  
 و دنبال پول و شهرت میدویدند گذشتم - من احتیاجی به  
 دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها مانده باقی دیگرشان  
 بود - همه آنها یک دهن بودند که یکت روده دنباله  
 آن آویخته شده و منتهی به آلت تناسلشان میشد .  
 « ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبک تر شده ام »

عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانم  
 بکم برآه افتاده بود، حسن میکردم که از همه قندهای زندگی  
 رسته ام - شانه هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی  
 من بود، در کجی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد  
 میشدم همین حرکت را میکردم.

« آفتاب بالا میاید و میوزانید، در کوره های  
 خلوت افتادم، سر راهم خانه های خاکستری رنگ به  
 اشکال هندسی عجیب و غریب؛ کعب، منشور و مخروطی با  
 دریچه های کوتاه و تاریک دیده میشد، این دریچه های  
 درو بست، بی صاحب و موقتی بنظر میاید نه مثل این بود  
 که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها سکن داشته باشد.  
 « خورشید مانند تیغ طلائی از کنار سایه دیوار  
 میترسید و بر میداشت، کوفه های این دیوارهای کهنه سفید  
 کرده عمده میتدند. همه جا آرام و گنگ بود، مثل اینکه همه  
 عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت  
 را مراعات کرده بودند، بنظر میاید که در همه جا اسراری نهان  
 بود، بطوریکه ریه هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

« یک تبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شدم  
 - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده عرق تن مرا بیرون  
 میکشید، بته های صحرای آفتاب تابان برنگ زرد چوبه

در آمده بودند. خورشید مثل چشم لب دار بر تو سوزان  
 خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان میکرد  
 ولی خاک و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت و  
 بوی آن بقدری قوی بود که از استنشاق آن به یاد  
 دقیقه های بچگی خودم افتادم. نه تنها حرکات و کلمات  
 آن زمان را در خاطرم محسوس کرد بلکه یک لحظه آن دوره را در  
 خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود، بگونه  
 سرگسیخته گوارا را بن دست داد. مثل اینکه دوباره در دنیای  
 گذشته ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت  
 است کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ  
 و پی من، تازنده وجودم تاثیر میکرد. در صحرایها سنگها،  
 تنه درختها و تنه های کوچک کاکوتی را میشناختم -  
 بوی خودمانی سبزه ها را میشناختم - یاد روزهای دور دست  
 خودم افتادم ولی همه این یاد بودها بطرز افسون مانندی  
 از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی  
 داشتند، در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره ای بیش  
 نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده  
 شده بود، حس میکردم که آن روز دلم تنهای و تنه ها عطر  
 جادویی آن زمان را گم کرده بودند، درختهای سرسبز  
 فاصله پیدا کرده بودند، تنه ها خشک تر شده بودند - موجودی

که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با  
او حرف میزدیم نمی شنید و مطالب مرا نمی فهمید. صورت  
یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده ام ولی  
از من و جزو من نبود.

« دنیا بنظر من یک خانه خالی و غم انگیز آمد و در  
سینه ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم  
با پای برهنه همه اطرافهای این خانه را سرکشی کنم - از  
اطرافهای تو در تو میگذشتم ولی زمانیکه به اطراف آخر در  
مقابل به آن لکانه رسیدیم درهای پشت سرم خود بخود  
بسته میشد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه  
آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در  
اطراف من با سبانی میگردند.

« نزدیک تر دسورن که رسیدیم جلوم یک  
کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا  
بیاد دایه ام انداخت. نمیدانم چه رابطه ای بین آنها وجود  
داشت. از کنار کوه گذشتم در یک محوطه کوچک با صفا  
رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از تنه های  
نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه بلند  
که باخت های وزین ساخته بودند دیده میشد.  
« در اینوقت احساس خشکی کردم رفتم کنار

نهر سورن زیر سایه یک درخت کهن سروروی ما نشستم،  
 جای خلوت و دنجی بود، بنظر میاید که تا حالا کسی پیش را  
 اینجا نگذاشته بود. ناگهان طغیت شدم دیدم از پشت  
 درختهای سرو یک دختر سحرچه بیرون آمد و بطرف قلعه رفت،  
 لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و شبک گویا  
 با ابریشم بافته شده بود، ناخن دست چپش را میجوید و  
 با حرکت آزادانه وی اعتنا میفرزید و رد میشد. بنظر آمد  
 که من او را دیده بودم و همیشه تا غم ولی ازین فاصله دور زیر  
 پر تو خورشید نتوانستم تشخیص بدم که چگونه بگریته ناپدید شد.  
 «من سر جای خردم غمگم زده بود بی آنکه ترا  
 کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشمهای جسمانی خودم او  
 را دیدم که از جلوم گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی  
 حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری  
 بود؟ هر چه کوشش میکردم که یادم بیاید سپه بوده بود -  
 لرزه مخصوصی روی تیره چشمم حس کردم بنظر آمد که  
 درین ساعت همه سایه های قلعه روی کوه جان گرفته  
 بردند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیم ری بوده.  
 «منظره ای که جلوم بود بگریته بنظر آشنا  
 آمد، در بچگی یک روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده  
 بودم، مادر زغم و آن لکانه هم بودند - ما چقدر آنروز



پشت همین درختهای سرودنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم،  
 بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم با ما محو شدند که درخت  
 یادمان نیست. سرمانک بازی میکردیم، یک تپه که من دنبال  
 همین لکانه رفتم نزدیک همین شهر سورن بود پای اولغزید  
 و در شهر افتاد - او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو  
 زخمش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز  
 گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را  
 دیدم. او بلند میزد و انگشت سبابه دست چش را میجوید  
 بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی  
 او را که در تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.  
 «بلاخره پای درخت کهن سرو روی مار دراز  
 کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی  
 که در عالم خواب ز زوزه میکنند بگوشم میرسید، دستهایم  
 را می اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم، ماسه گرم  
 نمناک را در دستم میفشردم. مثل گوشت سفت تن ختری  
 بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.  
 «منیدانم چقدر وقت گذشت، وقتیکه از سر  
 های خودم بلند شدم بی اراده سراغ افتادم، همه جا ساکت  
 و آرام بود. من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم، یک  
 قوه‌ای که به اراده من نبود مرا وادار میکرد همه جا



متوجه قدمهای خودم بود من راه تمیز فتم ولی مثل آن دختر  
 سیاهپوش روی پاهایم میخزیدم و رد میثدم. همینکه خود را  
 آدم دیدم در شهر و جلو خانه پدرم هستم - منم آنم چرا  
 گذارم بخانه پدرم افتاد - پسر کوچکی - برادر زعم روی  
 سگوشسته بود - مثل سینی که با خواهرش نصف کرده  
 باشند و چشمهای مورب ترکنی، گونه های برجسته رنگ  
 گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر و زنده داشت و مینطور  
 که نشسته بود انگشت سبابه دست چپش را به هوش  
 گذاشته بود، من بی اختیار جلو رفتم، دست کردم کلوچه ها  
 که در جیبم بود در آوردم باو دادم و گفتم: در ایناروشا چون  
 برات داده؟ چون بزن من بجای مادرشودش شاه جان  
 میگفت - او با چشمهای ترکنی خود نگاه تعجب آمیزی  
 به کلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی  
 سکوی خانه نشستم، او را در بنحلم نشاندیم و بخودم فشار  
 دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زعم  
 بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او  
 شبیه لبهای پدرش بود - اما آنچه که نزد پدرش بر او  
 میکرد برعکس در او برای من حذب و کشتندگی داشت -  
 مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه گرم  
 طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که

شبهه لبهای زخم بود - لبهای او طعم گونه خیار میداد تلخ  
 مزه و گس بود، لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.  
 « در همین وقت دیدم پدرش - آن پسر مرد قوزی  
 که شال گردن بسته بود از در خانه بیرون آمد بی آنکه بظرف  
 من نگاه بکند رد شد، بریده بریده میخندید، خنده ترسناکی  
 بود که مور این آدم را است میکرد و شانه هایش از شدت  
 خنده میلرزید، از زور خجلت میخواستم بزمان فروروم -  
 نزدیک غروب شده بود بلند شدم، مثل اینکه میخواستم از  
 خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم، هیچکس  
 و هیچ چیز را نمیدیدم، بنظر میآمد که از میان یک شهر مجبول  
 و ناشناس حرکت میکردم. خانه های عجیب و غریب به  
 اشکال بریده بریده هندسی با دریاچه های آبروک سیاه  
 اطراف من بود، مثل این بود که هرگز یک جنبیده نمیتوانست  
 در آنها مکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با  
 روتناهی ناخوشی میدرخشید و چیزیکه غریب بود، چیزیکه  
 نمیتوانستم باور بکنم در مقابل هر یک از این دیوارها میایستادم  
 جلو عهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ بدیوار میافزاد ولی بنظر  
 سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر  
 سایه کسی بدیوار سر نداشت باشد تا سر سال میمیرد.  
 « هر اسان نوارد خانه ام شدم و به اطرافم نگاه

بردم، در همینوقت خونداغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی  
خون از دماغم رفت بی‌هوش در رختخوابم افتادم. - در ایام  
مشغول پرستاری من شد.

«قبل از اینکه بخوابم در آینه بصورت خودم  
نگاه کردم. دیدم صورتی شکسته محو و بی روح شده بود. بقدری  
محو بود که خودم را نمی‌شناختم. رفتم در رختخواب لحاف را  
روی سرم کشیدم غلت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم،  
پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات خودم را  
گرفتم. این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز،  
هیب و سراز کیف در تشکیل میداد - آنجا نیکه زندگی با  
مرگ بهم آمیخته میشود و تصویرهای مسخرف شده بوجود  
میاید، میل‌های کشته شده درین، میل‌های محو شده  
و خفته شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند -  
در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و  
حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چندبار  
با خودم زنرمه کردم: «مرگ» «مرگ» کجایی؟ همین  
بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

«چشمهایم که بسته شده دیدم در میدان محمدیه  
بودم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیر مرد خنجره‌نیزی جلو  
اطرافم راه چوبه دار آویخته بودند - چند نفر داروغه

دست پای دار شراب بنخوردند - مادر زخم با صورت بر افروخته  
 با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالامی بنم که رنگ  
 لبش میپرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشد دست  
 مرا میکشید از میان مردم رد میکرد و به میر غضب که لباس  
 سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: ایتم دار  
 بزنی من مرا سان از خواب پریدم - مثل کوزه میسوختم  
 بنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور  
 بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم  
 بلند شدم آب خوردم و کمی سرور و عم زدم ، دوباره خوابیدم  
 ولی خواب بچشم نیامد در سایه روشن اطاق به کوزه  
 آب که روی رف بود خیره شده بودم ، بنظر آمد آینه ای  
 که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس  
 بی جا بر ایم تولید شده بود که کوزه خوله را افتاد ، بلند شدم  
 که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی بواسطه تحریک مجرولگی که  
 خودم ملینت نبودم دستم عمداً آن کوزه خورد ، کوزه افتاد و  
 شکست ، بالاخره بیکرهای چشم را برهم فشار دادم اما بخیرالم  
 رسید که دایه ام بلند شده بمن نگاه میکند ، دستهای خودم  
 را زیر لحاف گره کردم ولی هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ  
 نداده بود ، در حالت انحصاری در کوجه را شنیدم ،  
 صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را برهن میکشید و

رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دور دست فرو شنیده ای  
 آمد که میخواهند «صفر ابره شاتوت» نه، زندگی مثل  
 معمول غصه کننده شروع شده بود. روشنائی زیاد تر میشد  
 چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انگکاس آفتاب روی سطح  
 آب حوض که از دریچه اطاقم به سقف افتاده بود میبازید  
 بنظرم آمد خواب دیشب انقدر دور و محو شده بود مثل اینکه  
 چند سال قبل وقتیکه بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا  
 آورد. مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه دق  
 منعکس شده باشد انقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد  
 شکل باور نکردنی مصنوعی در آمده بود، انگاری که وزن  
 سنگینی صورتش را پائین کشیده بود.

«با اینکه نتوانم میدانست دود غلیان برایم  
 بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید، اصلاً تا غلیان  
 نمیکشید سردماغ نیامد. از بسکه دایه ام از خانه اش از  
 عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای  
 شوهنوی خودش شرکت کرده بود - حقیقتاً همان است  
 گاهی بی جهت بفکر زندگی اشخاص خانه دایه ام میافتم  
 ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم  
 میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و  
 بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود، بمن چه ربطی



داشت که فکر را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم که سالم  
 بودند، خوب بخوردند، خوب بخوابیدند و خوب جماع میکردند  
 و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای  
 برگ هر دقیقه بر صورتشان ساییده نشده بود؟  
 در نتیجه مثل بچه با من رفتار میکرد، میخواست  
 همه جان مرا بیدار کند، من هنوز از زخم رودروای دادم  
 وارد اطفاقم که همیشه روی غلط خودم را که در لگن انداخته  
 بودم میپوشانیدم، موی سر و ریشم را شانه میکردم، تکلام  
 را مرتب میکردم ولی پیش دایه ام هیچ جور رودروای  
 نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت  
 خودش را انقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در  
 همین اطفاق روی آب انبار زمستانها کرسی میگذاشتند  
 من و دایه ام با همین لگانه دور کرسی میخوابیدیم، تاریک  
 روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده بگردد  
 که جلودر آوزان بود در مقابل چشم جان میگردنت -  
 چه پرده عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یک پیر مرد قوز  
 کرده شبیه جوکیان هند چالمه بسته زیر یک درخت  
 سوزنشته بود و سازی شبیه ستار در دست  
 داشت و یک دخت جوان خوشگل مانند بوگام داسی -  
 فاصله بتکده های هند، دستهایش را از بخیر کرده بودند و

مثل این بود که مجبور است جلو ببرد بر قصد - پیش خودم  
 تصور میکردم شاید این سرگرد را هم در یک سیاه چال با  
 یک مار ناگ انداخته بودند که باین شکل در آمده بود و  
 موهای سروریشش سفید شده بود - ازین پرده های  
 زرد فوری هندی بود که شاید پدر یا عموم از ممالک دور  
 فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم  
 دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم ، او بانفس بدبو و موهای  
 غش سیاهش که بصورت تم مالیده میشد ترا بخودش میچسباند  
 - صبح که چشم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد ،  
 فقط خط های صورتش گود تر و سخت تر شده بود .

« اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم ایام  
 بچگی خودم را بیاد میاورم ، برای اینکه خودم را در حال قبل  
 از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس میکردم  
 که بچه هستم و برای مرگم ، برای محروم شدن یک نفس  
 دومی بود که بحال من ترجم میاورد ، بحال این بچه ای که  
 خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم همیشه صورت  
 آرام دایه ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشمهای  
 گود بی حرکت و کدر ، پره های نازک بینی و پیشانی  
 استخوانی پهن او را که میدیدم یادگارهای آنوقت در من بیدار  
 میشد - شاید امواج نرغوزی از او تراوش میکرد که باعث

تکین من میشد - یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود  
 که رویش مودر آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال  
 او شدم بیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشد  
 اگر چه همچون ظاهراً تغییر کرده بود ولی  
 افکارش بحال خود باقی مانده بود، فقط بزرنگی بیشتر اظهار  
 علاقه میکرد و از بزرگ میرسید مثل گسهاشی که اوّل با بیشتر  
 به اطاق پناه میاورند. ولی بزرنگی من در هر روز و هر دقیقه  
 عوض میشد، بنظر میآمد که طول زمان و تغییراتی که  
 ممکن بود آنها در چندین سال بکنند برای من این  
 سرعت سیر و جریان هزاران بار ضاعف و تندتر  
 شده بود، در صورتیکه خوشی آن بطور محکوس بظرف  
 صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد - کانی هستند  
 که از بیست سالگی شروع به جانکندن میکنند در صورتیکه  
 بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته  
 مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند.  
 در ظهر که دایه ما ناهارم را آورد من زدم زیر  
 کاسه آش فریاد کشیدم، با تمام قوایم فریاد کشیدم.  
 همه اهل خانه آمدند جلو اطراف جمع شدند، آن لحظه هم  
 آمد و زود رد شد، بشکست نگاه کردم بالا آمده بود - نه،  
 هنوز تراشیده بود - زرقنده حکیم باشی را خبر کردند - من

پیش خودم کیف میکردم که اقلًا باعث زحمت این اعظمها را فراهم  
آوردم.

«حکیم باشی با من قضا ریش آمد و دستور  
داد که من تراک بکشم - چه داروی گرانبهای برای زندگی  
دردناک من بود! وقتیکه تراک میکشیدم افکارم بزرگ  
لطیف، اخون آمیز و پران میشد - در محیط دیگری و برای  
دنیاى معمولی سیر و سیاحت میکردم. خیالات و افکارم از  
قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و بسوی  
سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی  
بالهای شبیره طلائی گذاشته بودند و در یک دنیاى نئی  
و درخشان که به هیچ مانعی بر نمیخورد گردش میکردم. تقدری  
این تاثیر عمیق و پر کیف بود که از بزرگ هم کیفش بیشتر بود.  
«د از پای منتقل که بلند شدم، رفتم دم درِ چاه  
رو به حیاطمان. دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود  
سزی پاک میکرد شنیدم به عرویش گفتم: «همه مون  
دل ضعفه شدیم، کاشکی خدا بکشش راحتش بکنه.»  
- گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب میشوم -  
اما من هیچ تعجبی نکردم، چقدر این مردم الحق هستند!  
همینکه یک عبت بعد برام جوشانده آورد چشمهایش  
از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روی من

زور کی بلخند زد - جلومن بازی در میاوردند، همه جلومن  
 بازی در میاوردند، آنهم چقدر ناشی! بخیاشان من  
 خودم نمیدانستم. ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه میکرد؟  
 چرا خودش را شریک درد من میدانست؟ یکروز باو پول  
 داده بوزن و پستانهای فورچر و کیده سیاهش را مثل دوپچه  
 توی لب من چنانیده بود - کاش خوره به پستانهایش  
 افتاده بود - حالا که پستانهایش را میدیدم عقیم می شست  
 که آنوقت با استهای هر چه تمامتر شیوه زندگی او را می  
 و حرارت تنمان در هم داخل میشده، او بیلامتن من  
 دستمالی میکرده و برای همین بود که حالا هم با احسارت  
 مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد نسبت  
 بمن رفتار میکرد - برهان چشم بچکی بمن نگاه میکرد چون  
 یکوقتی بر لب چاهک سرا میگرفته، کی میداند شاید بمن  
 طبق هم میزده - مثل خواهر خوانده ای که زنهار برای خوردن  
 انتخاب میکنند و حالا هم با چه کنی کاوی و دقتی بر از پرور و  
 و بقول خودش: «تر و خشک» میکرد! - اگر زخم، آن لگانه  
 بمن رسیدگی میکرد من هرگز نتوانم را بخودم راه میدادم،  
 چون پیش خودم گمان میکردم دایره فکر و حس زیبایی زخم  
 بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم  
 و حیا را برایم تولید کرده بود، از آنجهت پیش دایه ام مگر



رو دروایی داشتیم و فقط او بود که بمن رسیدگی میکرد - لابد  
 دایه ام محققه بود که تقدیر اینطور بوده ، شماره اش این  
 بوده ، علاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه درد -  
 دل‌های خانوادگی ، تفریحات ، جنگ وجدالها در روح ساده ،  
 موزی و گدامنش خودش را برای من شرح میداد و دل  
 پری که از عرویش داشت مثل اینکه هووی اوست و از  
 عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود باچه کینه ای  
 نقل میکرد ! - باید عرویش خوشگل باشد ، من از دریاچه رو  
 به حیاط او را دیده ام ، چشمهای پیشی ، موی نور و دماغ  
 کوچک قلمی داشت .

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت  
 میکرد ، خیال خودش میخواست مرا این وسیله تسلیمت  
 بدهد ، ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت میزدیم ،  
 گاهی برایم خبر چینی میکرد مثلاً چند روز پیش بمن گفت که  
 دختر ۲ (یعنی آن لکاته) ساعت خوب پیرهن قیامت  
 برای بچه میدوخت ، برای بچه خودش ، بعد مثل اینکه  
 او هم میدانست ، بمن دلدادی داد ، گاهی میرود برایم از  
 دروهمایه ها دوا در مان میاورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و  
 جام زن میرود ، سر کتاب باز میکند و راجع بمن با آنها مشورت  
 میکند . چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یک گاسه

آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت اینها را به نیت سلامتی من گداشی کرده و همه این گند و کثافتها را در دگی بخورد من میداد، فاعبله بفاصله هم جوشتانده های حکیم باشی را بنا ف من می بست. همان جوشتانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پر زرفا، رب لوس، کافور، پرسیاوشان بابونه، روغن غار، تخم کتان، تخم صنوبر، شاسته خاکه شیر و هزار جور از خرفات دیگر...

در چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکویب خاک نشسته بود - نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و اوکار در حاله هایدرد من نخورد. آیا چه احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم، آیا من خود نتیجه گیرنده ببلای گذشته نبودم و تجربات موردی آنها در من باقی نبود، آیا گذشته در خوردن نبود؟ ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و وقف انداختن و دولار است شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است. اگر چه سابق برین وقتیکه سلامت بودم چند بار اجباراً مسجد رفتم اما وحی میکردم که قلب خودم را با سایر مردم جوړ و هم آهنگ بکنم ولی چشم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در

خوابهای گوارا میبرد و بی اختیار باین وسیله راه گریزی  
 برای خودم پیدا میکردم خیره میشد - در موقع دعا کردن  
 چشمهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم  
 میگرفتم - درین شبی که برای خودم ایجاد میکردم مثل  
 لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار میکنند،  
 من دعا میخواندم ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود چون  
 من بیشتر خوشم میآید با کینفر دوست یا آتشنا حرف بزدم  
 یا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.  
 « زمانیکه در یک رختخواب گرم و غناک خوابیده  
 بودم همه این مسائل برایم بانه از جوی ادرش نداشت و  
 درین موقع میخواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا  
 اینکه فقط منظر فراتر و ایمان روی زمین است که برای استحکام  
 مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند - تصور  
 روی زمین را به آسمان منکس کرده اند - فقط میخواستم  
 بدانم که شب را بصبح میرسانم یا نه - حس میکردم که در  
 مقابل برگ، نذهب و ایمان و اعتقاد حقد رست و  
 بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تند رست و سخت  
 بود - در مقابل حقیقت و عتناک برگ و حالات  
 جانگدازی که طی میکردم آنچه را جمیع به کینفر و پاداش روح  
 در روز استخیر بمن تلقین کرده بودند یک فریب بی نزهت بود

و دعاهائی که بمن یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری  
نداشت. - - -

« نه، ترس از مرگ گریبان مرا اول نمیکرد -  
کس نیکه در زندگیشده اند این کلمات را نمیفهمند - بقدری حس  
زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران  
ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را نمیکرد.  
« میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از  
هرگونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله های یک نژاد  
مجهول و ناشناک شده بودم بطوریکه فراموش کرده بودم که  
سابق برین جزو دنیای آنها بوده ام. چیزیکه وحشتناک  
بود حس میکردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده فقط  
یک مرده متحرک بودم که به رابطه با دنیای زنده ها داشته ام و نه  
از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم.

« سر شب از بای منتقل تر یاک که بلند شد م از  
دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان  
قصابی که تخته کرده بودند پدید آمد - سایه های تاریک در هم  
مخلوط شده بودند. حس کردم که همه چیز تیره و موقتی است.  
آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله  
ستاره های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد -

در همین وقت صدای اذان بلند شد، یک اذان بموقع بود.  
گویا زنی، شاید آن لکانه مشغول زائیدن بود، سرشت  
رفته بود. صدای ناله سگی از لابلای اذان شنیده میشد.  
من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک  
ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و  
بی معنی باشد. شاید اصلاً من ستاره نداشته‌ام.»

«در این وقت صدای یک دسته گزبه‌سخت از  
توی کوچه بلند شد که میگذاشتند و شوخیهای هرزه باهم میکردند  
بعد دسته جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیابرم تاملی خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا خوریم کی خوریم.»

«من هر اسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها را  
هنوا بطور مخصوصی می‌شنیدم، کم‌کم صدایشان دور و خفیه شد.  
نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمیدانستند... دوباره  
سکوت و تاریکی‌ها جار افرا گرفت. - من پیه سوز اطمینان  
را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی، آن  
ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند،  
من به آن عادت کرده بودم - در تاریکی بود که افکار گم‌شده‌ها  
ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمیدانستم



در که ام گوشه مخزن پنهان شده بود همه از سر نوجوان میگرفت  
 راه میافتاد و بمن دهن گچی میکرد - کنج اطباق، پشت پرده،  
 کنار در پر این افکار و هیکلهای بی شکل و تهدید کننده بود.  
 « آنجا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته  
 بود، تکان نمخورد، نه خمناک بود و نه خوشحال، هر دفعه  
 که بر میگشتم توی تخم چشم نگاه میکرد - بصورت او آشنا  
 بودم مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم -  
 یکروز سیزده برر بود، کنار زهر سوزن من با چپها سر ماگ  
 بازی میکردم همین صورت بنظر آمده بود که با صورتهای  
 معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بی خطر داشتند من ظاهر  
 شده بود - صورتش شبیه همین سرد تصاب زو بروی در  
 اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته  
 است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همرازم بود  
 و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود ...

« همینکه بلند شدم به سوزن را روشن بکنم آن  
 هیکل هم خود بخود محو و ناپدید شد - زفتم جلو آینه بصورت  
 خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه  
 آمد - باور نکردنی و ترسناک بود، عکس من قوی تر از  
 خودم شده بود تو من مثل تصویر روی آینه شده بودم ،  
 بنظر آمده میتوانستم تنها با تصویر خودم در یک اطاق بمانم بیتردید

اگر فرار بکنم اود نبالم بکند. مثل دو گربه که برای مبارزه رو برو  
 میشوند. اما دستم را بلند کردم جلو چشم گرفتم تا در حاله کف  
 دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت  
 برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوریکه سرم گیج  
 میرفت و زانوهایم سست میشد و میخوابستم حتی بکم - ناگهان  
 ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله  
 برایم غریب بود، معجز بود - بطور من میتوانستم روی  
 پاهایم ایستاده باشم؟ بنظر آمد اگر یکی از پاهایم را تکان  
 میدادم تعادل من از دست میرفت. بکینوع حالت سرگیجه  
 برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی اندازه از  
 من دور شده بودند. بطور مبهی آرزوی زمین لرزه یا  
 یک صاعقه آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً  
 در دنیای آرام و روشنی بدنیایم .

« وقتیکه خواستم در رختخوابم بروم چند بار  
 باخودم گفتم: « برگ برگ... » لبرایم بسته بود ولی از  
 صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرئت سابق از من رفته  
 بود. مثل گسرهائی شده بودم که اول پایش به اطاق محرم  
 میاورند، گسرهائی خشکیده و بی جان که از صدای وزوز پال  
 خودشان میترسند. مدتی بیحرکت یک کله دیوار کز  
 میکنند، همسکه بی میزنند که زنده هستند خودشان را بی محابا

و دیوار میزنند و مرده آنها در اطراف اطراف میافتد.  
 « بلكه های چشم که با این میامد، یک دنیای محو  
 جلوم نقش می بست، یک دنیائی که همه اش را خودم ایجاد  
 کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد، در هر صورت خیلی  
 حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود مثل اینکه هیچ  
 مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و  
 مکان تاثیر خود را از دست میدادند. - این حس شهوت  
 کشته شده که خواب زائیده آن بود، زائیده احتیاجات  
 خفانی من بود اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی  
 جلوسن محسوس میکرد و بعد از آنکه بیدار میشدم، در همان  
 دقیقه هنوز بوجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان  
 خودم بی خبر بودم - گویا خوابهای که میدیدم همه اش را خودم  
 درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آنها احتمالاً مسئله ۴۱.  
 « از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد ناگهان  
 دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و  
 غریب به اشکال هندسی: منشور، مخروطی، مکعب و  
 در سیمه های کوتاه و تارک داشت و بدو دیوار آنها بنده  
 نیلوفر سیخیده بود. آزادانه گردش میکردم و براحتی نفس  
 میکشیدم. ولی مردم این شهر بزرگ غریبی برده بودند؛  
 همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از

دانشان تا روی لباسشان پائین آمده بود. بهر کسی دست  
 میزدیم سرش کنده میشد میافتاد، جلو یک دکان قصابی  
 رسیدیم دیدم مردی شبیه پیر مرد خنجر ریشزری جلو خانه مان  
 شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمها  
 سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند بن غیره نگاه میکرد،  
 خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد بزمن  
 افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار، در کوزه ها  
 میدویدم. هر کسی را میدیدیم سر جای خودش خشک شده بود.  
 - میترسیدم پشت سرم را نگاه کنم، جلو خانه بدر زخم که  
 رسیدم، برادر زخم، برادر کوچک آن لکاته روی سگوشسته  
 بود، دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم خواستم بدستش  
 بدهم، ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزمن افتاد  
 من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

«هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب  
 داشتم، بنظر آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد دیوارها  
 بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد، دیدم چشم  
 کدر شده بود. بدنی بحال و عشت زده به تیرهای اطاق خیره  
 شده بودم، آنها را میترسیدم و دوباره از سر شروع میکردم.  
 همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، سنجون آمده بود  
 اطاقم را جارو بزنند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه

من رفتم بالا خانه جلو ارسبی شستم ، از آن بالا پیر مرد خنزر -  
 پنزری جلو اطاقم پیدا نبود ، فقط از ضلع چپ مرد قصاب  
 راه میدیدم ، ولی حرکات او که از در سچه اطاقم ترسناک ،  
 سنگین و سنجیده بنظر میامد ازین بالا مضحک و بیچاره جلوه  
 میکرد ، مثل چیزیکه این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و  
 بازی در آورده بود - بابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان نش  
 گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق میکردند آوردند ،  
 مرد قصاب دست چپش را به سبیل خود کشید نگاه خریداری  
 بگوسفندها انداخت و دو تا از آنها را بزحمت برد و با چنگک  
 دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش میکرد ،  
 لابد شب هم که دست به تن زنش میمالید یاد گوسفندها میافاد  
 و فکر میکرد اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد -  
 « چارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک نظیم  
 گرفتم - نظیم و عشقناک ، رفتم در بستوی اطاقم گزلیک  
 دسته استخوانی که داشتم از توی مجری در آوردم ، یاد من  
 قبایم تیغه آنرا پاک کردم و زیر تکایم گذاشتم - این نظیم  
 را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد  
 قصاب بود ، و قتیکه ران گوسفندها را تکه تکه میکرد ،  
 وزن میکرد ، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که منم بی اختیار  
 حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم ، لازم داشتم که این



کیف را بکنم - از دریاچه اطراف قم میان ابرهای سوراخ کاملاً  
آبی و عمیق روی آسمان پدید آید، بنظر آمد برای اینکه  
بتوانم به آنجا بروم باید از یک نزدیکان خیلی بلند بالا  
بروم، روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ برگ -  
آلود گرفته بود بطوریکه روی همه شهر سنگینی میکرد -  
یک هوای وحشتناک و پراز کیف بود، نمیدانم چرا این  
طرف زمین خم میشدم، همیشه درین هوا بنگر برگ  
میافتادم ولی حالا که برگ با صورت خونین و دستهای  
استخوانی بیخ گلویی را گرفته بود، حالا فقط تصمیم  
گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم  
بروم تا بعد از من بگویند: «خدا ایام زرش، راحت شد!»  
«در اینوقت از جلو دریاچه اطراف قم یک  
تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای  
تابوت شمع روشن کرده بودند، صدای: «لا اله الا الله»  
بر آنجا میخواندند - همه کاتب کارها و رهگذران از راه  
خودشان بر میگشتند، هفت قدم دنبال تابوت میرفتند  
حتی مرد قصاب هم آمد برای تواب هفت قدم دنبال  
تابوت رفت و بدگانش برگشت، ولی پسر مرد باطلی  
از سفره خودش هم نخورد - همه مردم چه صورت  
هدی بخودشان گرفته بودند، شاید یاد خلف برگ

و آمدنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد  
 دیدم انگش در هم بود، دانه های تشبیه بزرگی که دستش  
 بود میانداخت و با خودش ذکر میکرد - بعد نمازش را  
 آمد پشت در اطاق من کمرش زد و بلند بلند تلاوت میکرد  
 «اللهم، الللهم..» مثل اینکه من با نور آرزوش زنده ها  
 بودم - ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری  
 نداشت، برعکس کیف میکردم که احوالها هم اگر چه موقتی  
 و دروغی، اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طمی میکردند - آیا  
 اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریکتر  
 از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مراد عوت  
 بجوابیدن میکرد - چندین بار این فکر برایم آمده بود که  
 در تابوت هستم - ششها بنظم اطاقم کوچک میشد و  
 مرافشار میداد آیا در گور همان اعصاب را نمیکند؟ آیا کسی  
 از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟ اگر چه خون در  
 بدن میماند و بعد از یک شبانه روز بعضی از اعضای  
 بدن شروع به تجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از  
 مرگ موی سر و ناخن میروید - آیا احساسات و فکر هم  
 بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی از باقیمانده  
 خوبی که در عروق کوچک هست زندگی مبراهی را دنبال  
 میکنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد

به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهائی هستند که بالبحمد  
میپزند. مثل اینکه خواب بخواب میروند و با پیه نوری  
که خاموش میشود. اما یک نفر جوان توی که ناگهان بیدار  
و همه قوای بدنش تا مدتی بر ضد برگ می جنگند. آيا چه  
احساساتی خواهد کرد؟

« بارها ب فکر برگ و تجزیه ذرات تنم افتاده  
بودم. بطوریکه این فکر برایم ترساننده - برعکس آرزوی  
حقیقی میکردم که نیست و نا بود بشوم. از تنها چیزی که  
میتراشیدم این بود که در اوقات تنم در ذرات تن رجاله ها  
برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم میخواست  
بعد از برگ دستهای دراز با انگشتان بلند حسی داشته  
باشم. در اوقات تن خودم را بوقت جمع آوری میکردم و دو  
دستی نگرمیدم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها  
نرود.

« گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم ک نیکه  
دم برگ هستند آنها هم میدیدند، اضطراب و هول و هراس  
و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی  
که من تلقین شده بود. آرامش مخصوصی در خودم حس  
میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس  
از برگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد.

من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی میکردم انشنگرفته  
بودم، آیا دنیای دیگر به چه درد من میخورد؟ حس میکردم  
که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدمهای بی حیا  
پزرو، گدا انش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل  
گرسنه بود - برای یک نیکه بفرآخورد دنیا آفریده شده بود  
و از زور مندان زمین و آسمان مثل سنگ گرسنه جلودگان  
تصابی که برای یک تکه لثه دم می جنبانید گرائی میکردند و  
تعلق میگفتند - فکر زندگی دوباره بر امیتر سایه و خسته میکرد  
- نه، من احتیاجی بیدین اینهمه دنیاهاهی قی اور و  
اینهمه قشاقه های نکبت بار داشتم - مگر خدا انقدر زنده  
بدریده بود که دنیاهاهی خودش را بچشم من بکشد؟ اما من  
تصرف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتیکه زندگی جدیدی را  
باید طی کرد آرزو مند بودم که فکر و احساسات کند و کزخت  
شده میداشتم، بدون رحمت نفس میگفتم وی انکه  
احساک غمگنی میکردم میتوانستم در سایه ستونهای یک  
معبد لینگ بوجه برای خودم زندگی را بسازم - پرسه  
میزدم بطوریکه آفتاب چشم را نمیزد، حرف مردم و صدای  
زندگی گوشم را نمی غمراشید.

در هر چه بیشتر در خودم فرو میرفتم مثل جانورانی

که زمستان در یک سوراخ پنهان میشوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم -  
 تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و مبراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبیده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سرشهرهای خلوت که پراز خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند -  
 ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از بکس نوع اشکات مطلق و محزون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولد مثل دونه را برای دفع تنهایی بهم می‌تاباند در نتیجه همین جنبه جنون این است که در هر کس وجود دارد و با تاسفی آینه‌آینه است که آمده بسوی عمق برگ تمایل میشود -

زندگی برگ است که دروغ نمیگوید!

« حضور برگ همه موجودات را نیست و نابود میکند. با بچه برگ هستیم و برگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد، و در تنه زندگی اولت که ما را صدا مینزند و بسوی خوردش مینخواند - درس هائی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی نکت میکنیم برای اینست که صدای برگ را بشنوم... و در تمام مدت زندگی برگ است که با اشاره میکند - آیا برای هر کسی اتفاق



نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرود و بقدری در  
فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بی خبر شود  
و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش  
بکند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره  
آگاه و آشنا بشود - این صدای برگ است.

« درین رختخواب غناکی که بوی عرق گرفته  
بود و قتیکه پلکهای چشم سنگین میشد و میخواستم خودم  
را تسلیم تنگی و شب جاودانی بکنم، همه یادبودهای  
گشده و ترسهای فراموش شده ام از سر نو جان میگرفت.  
- ترس اینکه پرهای مشکا تیغه خنجر شود، دگمه  
ستره ۴۱ ی اندازه بزرگ بقدر سنگ آسیا بشود -  
ترس اینکه تکه نان لوانش که برهن میافتد مثل شیشه  
شکند. دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن بیه سوز  
زمان برزد و شهر آتش بگیرد، و سواک اینکه ماهای  
گت جلودگان تصابی مثل سیم آب صد ابرهه در ده  
اینکه پسر مرد خنجر پتیزی جلوباطش بخنده بنفتد. آنقدر  
بخندد که جلوسدای خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه  
کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود،  
ترس اینکه دستهایم سنگین بشود، ترس اینکه رختخوابم  
سنگ قبر بشود و بوسینه لولا دور خودش بلغزد مرا

مدفون بکنند و دندانهای مرمر بهم قفل شود، هول و هراس  
اینکه صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد ...  
دلمن آرزو میکردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم  
اما وقتیکه میامد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و  
دردناک بود!

در سرفه‌هایی که صدای سرفه یا بویهای سیاه  
لاغر جلودگان قصابی و امیداد، اجبار انداختن خلط و  
ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا شود - خون آن  
مایع سیال و نرم و شورزهره که از ته بدن بیرون بیاید که  
شیره زندگی است و ناچار باید قوی کرد و تهدید دائمی  
برگ که همه افکار را بدون امید برگشت لگد مال میکند و  
میگذرد بدون بیم و هراس نبود.

در زندگی با خوشبختی و بی اعتنائی صورتک  
هر کسی را بخودش ظاهر میسازد - گویا هر کسی چندین صورت  
باخودش دارد - بعضی‌ها فقط یکی از این صورتها را دارا  
استعمال میکنند که طبیعتاً حرکت میشود و چنان و چو روک  
میخورد، این دسته صرفه جو هستند - دسته دیگر صورتکهای  
خودشان را برای زاد و ورود خودشان نگه میدارند و بعضی  
دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همیشه با  
بس گذارند میفهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و

بزودی مستعمل و خراب میشود، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورت بگ آخری بیرون میاید.

در نمیدانم دیوارهای اطراف چه تاثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار را اسهول میکرد - من حتم داشتم که پیش از من یک نفر خونى، یک نفر دیوانه زنجیری درین اطراف بوده، نه تنها دیوارهای اطراف بلکه منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیر مرد خنجر پیزی، دایه ام، آن لکانه و همه آنیکه میدیدم و همچنین کاس آشی که تویش آتش جو میخوردم و لباسهای که به تنم بود، همه از نهادت بکلی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند - چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را گذاشتم افکارم عوض شد، استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سایه شده میشد، در حمام سایه خودم را بدیوار عیس عرق کرده دیدم، دیدم من همانقدر تارک و شکسته بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم، درایت یادم بود سایه تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام میافساده - به تن خورم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیزنا امید داشت - سایه آنها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتیکه بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه اش مثل یک سایه سرگردان، سایه های

نرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است.  
 ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند، لابد سایه  
 آنها بدیوار عرق کرده حمام پر رنگ تر و بزرگتر می افتاد و تاریکی  
 اثر خودش را باقی میگذاشت. در صورتیکه سایه من خیلی  
 زود پاک میشد - سر بینه که لباسم را پوشیدم حرکات،  
 قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای  
 جدیدی داخل شده بودم. مثل اینکه در همان دنیا می که  
 از آن منتظر بودم دوباره برنیا آمده بودم. در هر صورت  
 زندگی دوباره بدست آورده بودم چون برایم معجز بود که در  
 خزان حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.

لا زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم  
 و باور نکردنی میاید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول  
 نوشتن هستم - گویا یک نفر نقاشی همچون و سواسی روی  
 جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش که نگاه  
 میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا میاید، شاید برای همین  
 نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن میکند  
 - یک درخت سر و کشیده شده که زیرش پیر مردی قوز کرده  
 شبیه جوکین هند وستان چنانکه زده عبا بخردش  
 پیچیده و دور سرش چاکله بسته، بحالت تعجب انگشت

سبابه دست چپ راه دهندش گذاشته، روبروی او  
 دختری بالاس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی، شاید  
 یک بوگام داسی است. جلو او میرقصد، یک گل نیلوفر هم  
 بدوشش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

د پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان  
 دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسم فلک میکرد  
 جسم خواب میدید، میخزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت  
 هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای  
 مجهول بود پرواز میکرد. تریاک روح نباتی، روح بطنی  
 الحکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نبات  
 سیر میکردم. نبات شده بودم، ولی همینطور که جلو  
 منتقل و سفره چرمی چرت میزدیم و عیار روی کولم بود عیدانم  
 چرا یاد پسر مرد خنجر بنیزی افتادم، او هم همینطور جلو  
 بساطش تیز میکرد و در همین حالت من می نشینت. این  
 فکر برایم تولید و حثت کرد، بلند شدم عباراد دور انداختم  
 رفتم جلو آینه، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت  
 جلودگان قصابی بود. ریشم نامرتب ولی یک حالت  
 روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشمهای بیارم داشت  
 خسته، رنجیده و بچکانه داشت، مثل اینکه همه چیزهای



ثقیل زمینی و مردمی درین آب شده بود، از صورت خودم  
 خوشم آمد، یکجور کیف شهوتی از خودم میبرد، جلوانه  
 بخودم میگفتم: «درد تو انقدر عمیق است که تا چشمت  
 گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در  
 میاید و یا اصلاً اشک در نیاید! بعد دوباره گفتم: «تو  
 احمق، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ آیا منتظر چه  
 هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب  
 توی بستوی اطاعت نیست؟... یک جرعه بخور و  
 برو که رفتی... احمق... تو احمق... من با هوا حرف  
 میزنم!» افکار یکباره برایم میآمد بهم مربوط نبود، صدای  
 خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم  
 در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط میشد مثل  
 وقتیکه نت داشتیم انگشترهای دستم بزرگتر از معمول  
 بنظر آمد، پلکهای چشم منگینی میکرد، لبهایم کلفت  
 شده بود، همینکه برگشتم دیدم دایه ۲۱ توی چهارچوب  
 در ایستاده، من تپقه خندیدم، صورت دایه ۲۱ بی  
 حرکت بود، چشمهای بی نورش بمن خیره شد ولی بدون  
 تعجب یا خشم و یا اضطردگی بود - همچو حرکت احمقانه  
 به خنده میاندازد ولی خنده من عمیق تر از آن بود -  
 این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن

هی نبوده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی ششراگم شده است - یک حرکت مافوق بشر برگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گاهای شمرده بیرون رفت. من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود، تکیه بدیوار دادم، سر خودم را به جرز چسبانیدم. مثل اینکه عالم بهتر شد. بعد خمیده انتم این ترانه را کمی شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

« بیاییم تا می خوریم .

« شراب ملک ری خوریم .

« حالا نخوریم ، کی خوریم ؟ »

« همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر میگرد  
اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب و حالت  
غم انگیزی بود - مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد  
- مثل هوای پیش از طوفان - آنوقت دنیای حقیقی  
از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که  
بمسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت .  
« در اینوقت از خودم میترسیدم ، از همه کس

میترسیدم گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود .  
رای این بود که فکر من ضعیف شده بود ، دم در چاه افتادم  
پیر مرد هنر پیتری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم خمید انتم

در حرکات و صفات آنها چه چیز ترسناکی بود - دایه ۱۱  
 یک چیز ترسناک برام گفت، قسم به پیر و سنجبر بخورد  
 که دیده است پیر در تختی ریزری شبها میاید در اطاق  
 زخم و از پشت در شنیده بود که این الکانه با و میگفتند:  
 «شال گردنتو واکن» هیچ فکرش را نمیشود کرد -  
 در روز یا پس بر روز بود و قتیکه فریاد زدم و زخم آمده بود  
 لای در اطاقم خودم دیدم، چشم خودم دیدم که جای  
 دندانهای چرک، زرد و کرم خورده پیر مرد که از لایش  
 آیات عربی بیرون میاید روی لب زخم بود - اصلاً چرا  
 این مرد از وقتیکه من زن گرفتم جلو خانه میاید پیش من؟  
 - آیا خاک نشین بود، خاک نشین این الکانه شده بود؟  
 یادم است همان روز رفتم سر بساط پیر مرد قیمت کوزه اش  
 را پرسیدم از میان شال گردن دو دندان کرم خورده از  
 لای لب شکرش بیرون آمد خندید، یک خنده خشک  
 زننده کرد که مویش آدم را است میشد و گفت: «آمانندره  
 میخری؟ این کوزه قابلی نذاره هان. چون ببر خیر شو  
 به بینی!» بالحن محضری گفت «تابلی نذاره خیر شوبه  
 بینی». من دست کردم حیم دو درهم و چهار شکر گذاشتم  
 گوشه سفره اش باز هم خندید، یک خنده زننده کرد،  
 بطوریکه مویش آدم را است میشد. من از زور خجالت رنجواشتم

بزمین فرو بروم، باد ستمها جلو صورتم را گرفتیم و برگشتم.  
 دراز همه بساط جلو او بوی زنگ زده چیزهای  
 چرک و ازده که زنده گی آنها را جواب داده بود است تمام میشد  
 شاید میخواست چیزهای وارده زنده گی را بر رخ مردم بکشد،  
 مردم نشان بدهد. آیا خودش بیرون وارده نبود؟ اشیا و  
 بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود ولی چه زنده  
 سبح و چه شکلهای پر معنی داشت! این اشیا و مردم مقدری  
 تاثیر خودشان را در من گذاشته که آدمهای زنده میشوند  
 در من انقدر تاثیر بکنند.

«ولی همچون برام خیرش را آورده بود، ۹۸۷  
 گفته بود... با یک گدای کثیف ادا یه ام گفت بخواب  
 زخم شیش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته -  
 آیا سایه او بدیوار عرق کرده حمام چه جور بوده؟ لایک  
 سایه شهودی که بخودش امیدوار بوده. ولی روی او هم رفته  
 امیدفصه از سلیقه زخم بدم نیامد، چون پسر درختی را بزرگی  
 یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای نحی که  
 زندهای عشق و احمق را جلب میکنند نبود. این دردها،  
 این فشرهای بد نحی که بسرو روی پسر درختی پهنه شده بود  
 و نکتی که از اطراف او میبارید، شاید هم خودش نمیدانست  
 ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره

کشی که جلو او بود نمانده و منظر آفرینش بود.

«آری جای دو تاندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون میاید، جای دندانه های او را روی صورت زخم دیده بودم. همین زن که مرا بخودش راه میداد که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همه اینها او را دوست داشتم، با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم.

«آفتاب زردی بود صدای سوزناک تقاره بلند

شد، صدای محزون و لابه ای که همه خرافات موروثی و توسل از تاریکی را بیدار نمیکرد. - حال بحران، حالی که قبلاً بدلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد، حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم، رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. - از شدت تب مثل این بود که همه چیزها بزرگ شده و عاشر شده پیدا کرده بود، سقف محض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار میداد، بی جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم با خودم ز زخمه میکردم، لبش از این فکن نیت... تحمل ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با سخن آید میگفتم: «بیش ازین...» بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» - من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم، شاید برای رفح تنهایی



با سایه خود حرف میزدیم - در اینوقت یک چیز باور نکردنی پیدا  
 - در بارش و آن لکاته آمد ، معلوم میشد گاهی بفکر من میآتا  
 - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده  
 هستم و زجر نیکش و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی  
 بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود  
 که من میمردم - اگر میدانست آنوقت آسوده و خوشبخت  
 میمردم - آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم  
 - این لکاته که وارد اطرافم شد افکار بد را فرار کرد ، بنیدانم چه  
 اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که بمن  
 تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جا افتاده  
 شده بود - از خلق سنبوسه طوسی پوشیده بود ، زیر آرایش  
 را برداشته بود ، خال گداز شده بود ، و سمه کشیده بود سر خا  
 و سفید آب و سورمه استعمال کرده بود . مختصر با هفت قلم  
 آرایش وارد اطرافم شد . مثل این بود که از زندگی خودش  
 راضی است و بی اختیار انگشت سبابه دست چپش را بر پیش  
 گذارنش - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف  
 اشیری بود که لباس سبزه چین خورده میپوشید و کنار نهر  
 سورن با هم سرناک بازی میکردیم ، همان دختری که  
 حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و هیچ پاهای شهوت  
 انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا نبود ؟ تا حالا که با او نگاه میکردم

درست ملذذت نداشتم، در اینوقت مثل اینکه پرده‌ای از جلوه‌های  
افتاد - نمیدانم چرا یادگوشنده‌های دم‌دکان قصابی افتادم -  
او برانیم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده و خاصیت دلربایی  
سابق را بکلی از دست داده بود - یک زن جا افتاده سنگین  
وزنکین شده بود که بفکر زندگی بود، یک زن تمام عیار - زن  
من! - من با ترس و وحشت دیدم که زخم بزرگ و عقل  
رس شده بود در صورتیکه خودم بحال بچگی مانده بودم -  
رائش از صورت او، از چشم‌هایش بحالت میکشیدم - زنی که  
بهمه کس تن در میداد الا بمن و من فقط خودم را بیاد بود  
مهموم بچگی او تسلیم میدادم، آنوقتیکه یک صورت  
ساده بچگانه، یک حالت محوگذرنده داشت و هنوز جای  
ندان پیر در سر گذار روی صورتش دیده نمیشد - نه این هم انگس نبود  
« او به طعنه پرسید که حالت چطوریه؟ من  
جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت میخواهد  
نمیکنی - سلامتی من چکار داری؟»  
« او در را بهم زد و رفت اصلاً بزرگشت بمن  
نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدم‌های دنیا، با آدم‌های  
زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان میکردم  
عاری از هرگونه احساسات است، ازین حرکت من رنجیده  
چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بنفتم،

گریه بکنم ، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم ، چون گمان میکردم اگر  
 میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم - چند دقیقه ، چند ساعت  
 یا چند قرن گذشت نمیدانم - مثل ریوانه ها شده بودم و از  
 درد خودم کیف میکردم - یک کیف و رای بشری ، کیفی که  
 فقط من میتوانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمیتوانستند  
 تا این اندازه احساس کیف بکنند ... در آنوقت به برتری خود  
 پی بردم ، برتری خودم را به مجاله ها ، به طبیعت ، به خداها  
 حس کردم - خداها شی که زائیده شهوت بشر هستند - من  
 یک خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم چون یک جریان  
 جاودانی و لایتناهی در خودم حس میکردم ...

« ... ولی او دو باره برگشت - انقدرها هم  
 که تصور میکردم سنگدل نبود ، بلندشدم دانش را بوسیدم و  
 در حالت گریه و سرفه بپایش افتادم ، صورتم را با او  
 پای او میمالیدم و چند بار با اسم اصلیش او را صدا زدم -  
 مثل این بود که اسم اصلیش صد اوزنگ بختر صی دانت  
 اما توی قلمم در ته قلم میگفتم «لکانه .. لکانه ..» با هیج  
 پایش را که طعم گونه حیار میداد ، تلخ ملایم و گس بود بخل  
 زدم - انقدر گریه کردم ، گریه کردم ، نمیدانم چقدر وقت گذشت  
 - همینکه بخودم آمدم دیدم اوزفته است . شاید یک لحظه  
 نگشاید که همه کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس

کردم و بهمان حالت، مثل وقتیکه پای باط تریاک می نشستم،  
 مثل پیردختر پشوری که جلو باط خودش می نشیند جلو پیردختری  
 که دود میزد مانده بودم - از سر جایم تکان نمیخوردم، همینطور به  
 دوده پیه سوز خیره نگاه میکردم - دودها مثل برف سیاه  
 روی دست و صورت می نشست. وقتیکه دایه ام یک کاسه  
 آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد  
 زد عقب رفت و سینی آش از دستش افتاد. من خوشم آمدم  
 که اقلاب باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم، سرفتیله را با  
 گلگیر زدم و رفتم جلو آینه - دوده ها را بصورت خودم میمالیدم،  
 چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشتم را میکشیدم و ل  
 میکردم، دهنم را میبیدار میکردم، توی لب خودم باد میکردم، زیر  
 ریش خودم را بالا میگردفتم و از دو طرف تاب میدادم - ادا  
 در میاوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحک  
 و ترسناکی را داشت. گویا همه شکلها، همه ریخت های  
 مضحک، ترسناک و باور نکردنی که در نهاد من پنهان بود  
 باین وسیله همه آنها را آشکارا میدیدم - این حالات  
 را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال  
 بنظر مضحک میامدند، همه این قیافه ها در من و مال من  
 بودند، صورتگرهای ترسناک، جنایتکار و خنده آور که  
 بیک اثر ره سر انگشت عرض میشدند - شکل پیرد

قاری، شکل قصاب، شکل رخم همه اینها را در خودم دیدم،  
 گوئی انگلیس آنها در من بوده - همه این قیافه ها در  
 من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره در حالت  
 صورت من در اثر یک تحریک جمول، در اثر وسواسها،  
 جماعها و نا امیدیه های موروثی درست شده بود و منگه  
 نگاهبان این بار موروثی بودم بوسیله یک حس جنون  
 آمیز و خنده آور بلا اراده مگر من متوجه نبودم که این حالات  
 را در قیافه ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع برگ قیافه ام  
 از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید  
 داشته باشد بخودش میگرفت. ولی آیا در حالت آخری  
 هم حالاتی که دائماً اراده منسخر آمیز من روی صورت من حک  
 کرده بود علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی  
 نمیکند اثرات به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست  
 من ساخته بود، به قابلیت های خود می پردم - بگریه  
 زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده، زنده و ترسناک  
 بود. بطوریکه موهای تنم را است شد چون صدای خودم را  
 نمی شناسم، مثل یک صدای خارجی، یک خنده ای که  
 اغلب بیخ کلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم  
 - در گوشم صدای کرد - همین وقت برفه افتادم و یک تکه  
 خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سرانگشت



آنرا روی آینه کشیدم، همینکه برگشتم دیدم نتجون بارنگ  
 بریده نه سباجی، موهای ترولیده و چشمهای بی فروغ و خست  
 زده یک کاسه آتش جو، از همان آشی که برایم آورده  
 بود روی دیش بود و بمن بات نگاه میکرد. من دستها را  
 جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده بستو خودم را پنهان کردم.  
 «وقتی که خواستم بخوابم دوسرسم را یک حلقه  
 آتشین فشار میداد، جوی تند شهوت انگیز روغن صندل  
 که در پیله کوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه های  
 پای زخم را میداد و طعم کوبه خیار با تلخی ملایمی در دهانم بود.  
 دستم را روی تن خودم نیالیدم و در فکر اعضای بدنم را:  
 ران، ساق پا، بازو و همه آنها را با اعضای تن زخم  
 مقایسه میکردم. خط ران و سینه، گرمای تن زخم همه  
 اینها دوباره جلوم محسوس شد. از حجم خیلی قوی تر بود.  
 چون صورت یک احتیاج را داشت حس کردم که میخواستم  
 تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع  
 این وسوسه شهوت انگیز کافی بود ولی این حلقه آتشین  
 دوسرسم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی دریای  
 مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه ور شد.  
 «هوا هنوز تاریک بود از صدای یکدسته گزبه  
 مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذشتند. فحشهای

هرزه بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تاهای خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا نخوریم کی خوریم؟»

«یادم افتاد، نه، یکرتبه بن الهام شد که یک

بغلی شراب در پیجوی اطافم دارم، شرابی که زهر

دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه آن همه

کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد، ولی آن لکاته.

این کلمه را بیشتر با وحریص میکرد، بیشتر او را سرزنزه و

در حرارت بمن جلوه میداد.

«آیا چه بهتر ازین میتوانستم تصور کنم یک پیاله

از آن شراب باو میدادم و یک پیاله هم خودم سر میکشیدم؟

آنوقت در میان یک تشنج باهم میردیم؟ عشق چیست؟

برای همه رجاله های هرزگی، یک و لنگاری موقتی

است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در

فحشا و اصطلاحات رکبک که در عالم هستی و هشجاری

تکرار میکنند پیدا کرد، مثل: دست خرتو لجن زدن و

خاک تو سری کردن. ولی عشق نسبت باو برای من چیز

دیگری بود - راست است که من او را از قدیم میشناختم،

چشمهای مورب عجیب، ذهن تنگ نیمه باز، صدای خفه

و آرام، همه اینها برای من پر از یادگارهای دور و در دناک  
بود و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم  
که یک چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند حتی میگردم،  
«آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای  
همین بود که حسن ترسناکتری در من پیدا شده بود، نه  
دیگری که برای جبران عشق نا امید خودم احساس میکردم  
- برایم بکنوع و سواک شده بود، غنچه انم چو ایدر دقصاب  
رو بروی درجه اطعم افتاده بودم که آستینش را بالا بردم  
بسم الله میگفت و گوشتها را میبرد. حالت و وضع او  
همیشه خلوص بود - بالاخره منم تصیم گرفتم - یک  
تصیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را  
بالا زدم و گزلیک دست استخوانی را که زیر تکایم گذاشته  
بودم برداشتم، قوز کردم و یک عبا ی زرد هم روی دوشم  
انداختم، بعد سرور ویم را با شال گردن سجدیم - حس کردم  
که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه قصاب و پیر مرد  
ختر پیزی در من پیدا شده بود. بعد باور جان پا در چین  
مطرف اطاق ز نیم رفتم - اطاقش تاریک بود، در را آهسته  
باز کردم. مثل این بود که خواب میبیدید بلند بلند با خودش میگفت  
«شال گردن شو اکن» رفتم دم رختخواب، سرم را جلوی  
نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای

داشت! بنظر آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره  
زندگی میشدم - او هر قدر وقت بود که من گمان میکردم تنفس  
همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - وقت کردم  
به بنیم آباد را طاق او برد دیگری مهمت، یعنی از فاشها  
او کسی آنجا بود یا نه، ولی او تنها بود، فهمیدم هر چه با او  
نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده، از کی هنوز او  
دختر با کوه نبود؟ از تمام خیالات موهوم خودم نسبت با او  
شسته شده شدم، از خودم شسته شده شدم - این احساس  
دقیقه ای بدیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون  
در صدای عطسه آمد و یک خنده خفه، مسخره آمیز که  
مورا بن آدم را الت میکرد شنیدیم - این صدای نامرگهای  
تنم را کشید، اگر این عطسه و خنده را شنیده بودم اگر صبر  
نیامده بود، هر طور یک تصمیم گرفته بودم: همه گوشت من  
او را تکه تکه میکردم میدادم به قصاب جلو خانه مان تا بعد از  
بفروشد، خودم یک تکه از گوشت را نش را بعنوان نذری  
میدادم به پیر مرد قاری و فرزندانش میرفتم با او میگفتم: «میدانی  
آن گوشتی که در روز خوردی مال کی بود؟» اگر او نمیندید،  
اینکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم  
لکاته نیافتاد، چون از حالت چشمهای او خیالت میکشیدم،  
بمن سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه

پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هر اسان بیرون  
 دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم - چون همه افکار  
 جنایت آمیز را این گزلیک بر ایمن تولید کرده بود - این  
 گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.  
 «در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که  
 پیرهن او را برداشته ام - پیرهن هر کجی که روی گوشت  
 تن او بوده، پیرهن ابر کشی نرم کار هند که بوی تن او،  
 بوی عطر موگرا میداد و از حرارت تنش از همتی او  
 درین پیرهن مانده بود. آنرا بو شدیم، میان پاهایم  
 گذاشتم و خوابیدم. - هیچ شئی باین راحتی نخوابیده بودم.  
 صبح زود از صدهای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگم  
 شدن پیرهن دعا میدکد و تکرار میکند: «یا پیرهن نو و  
 نالون!» در صورتیکه سر آستینش پاره بود ولی اگر  
 خون راه سیاق تا دم من حاضر نبودم که پیرهن را از دکنم -  
 آیا من حق یک پیرهن کهنه زخم را نداشتم؟  
 «نتجون که شرباچه الاغ و عسل و نان  
 بافتون بر ام آورد یک گزلیک دسته استخوانی هم پای  
 چارشت من در سینی گذاشته بود و گفت آنرا در باط  
 پیرد غنر رینزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را  
 بالا کشید و گفت: «گاس برادم دس بررد بخوره.»



من گزلیک را برداشتم نگاه کردم همان گزلیک خودم بود بعد  
 همچون بحال شاکی ورنجیده گفتم: «آره، دخترم (یعنی  
 آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو درشت تو دردی  
 منکه بنحوا مشغول دمه شا باشم. اما دیروز زنت لک  
 دیده بود... ما میدونیم که بچه... خودش میگفت تو هموم  
 آسن شده. شب رفتم کمرشو شست و مال بدم دیدم رو  
 بازوش گل گل کبود بود پس نشون داد گفتم بوقتی رفتم  
 تو زیر این از ما بهتر وون و شگرم گرفتاری!» دوباره گفتم:  
 «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آسن بود؟» من  
 خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیر مرد قاریه لابد  
 روی اون جنبیده» - بعد همچون بحالت مستغیر از  
 در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً  
 بلند شدم گزلیک دسته استخوانی را ابادت لرزان کردم  
 در پستی اطاعتی توی محری گذاشتم و در آنرا ساختم.

«نه، هرگز ممکن نبود که بچه بر روی من جنبیده  
 باشد. حتماً روی پیر مرد هنر پندری جنبیده بود.»

«بعد از ظهر در اطاعتی باز شد برادر کوچکش،  
 برادر کوچک همین لکاته در حالیکه ناخنش را میجوید وارد  
 شد. هر کس که آنرا را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند.  
 انقدر هم شبا هست! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشه‌تالوی

تر و شهوتی، بلکه‌های عمیده خمار، چشم‌های مورب و متعجب  
 گونه‌های برجسته، موه‌های خرمائی بی ترتیب و صورت  
 گندگون داشت - درست شبیه آن لکاته بود و یک تکه  
 از روح شیطان او را داشت. ازین صورت‌های ترکمنی بدون  
 احساسات، بی روح که بفر خور زرد و خورد بازندگی درست  
 شده، قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامه بزندگی جایز  
 میداشت. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود،  
 مثل اینکه اعداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده  
 بودند و با طبیعت جنگیده بودند و به تنها شکل و شمایل  
 خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند بلکه از استقامت  
 از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند.  
 طعم دهانش را میدانستم مثل طعم کونه خیار تلخ ملام بود.  
 «وارد اطاق که شد با چشم‌های متعجب ترکمنیش  
 بمن نگاه کرد و گفت: «شا چون بیگه حکیم باشی گفته تو  
 همی، ارشرت خلاص میشیم، گه آدم خطو همیره؟»  
 «من گفتم: بزش بگو خیلی وقته که من مردام  
 - شا چون گفت: آله بچه ام نیفتاده بود.  
 همه خونه مال ما میشه.»

«من بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده خفیه  
 زننده بود که مورایش آدم را دست میکرد، بطوریکه صدای

خودم را بندش ناختم. بچه هر اسان از اطاف بیرون دوید.

«در اینوقت میفهمیدم که چرا مرد تصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک میکرد. کیف بریدن گوشت لخم که از تری آن خون برده، خون لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفند قطره قطره خرابه بزین میچکید - رنگ زرد جلو تصابی و کله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود و باغچه‌های تارش رنگ نگاه میکرد و همچنان سر همه گوسفندها با چشم‌هایش که غبار برگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند - آنها هم میدانستند»

«حالا میفهمم که نتیجه خدا شده بودم، ماورای همه احادیجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم - آیا ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت ازین بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرما یک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشم‌هایم را به بندم و سرم را در دامن او سپهران بکنم»

«دیگه رینظرم رسید که با خودم حرف میزدم، آنهم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لب‌هایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای مکثین حرکت نبود. اما بی آنکه لب‌هایم تکان بخورد و یا صدای خودم را

بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم.  
 «درین اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر و  
 تاریک تر میشد، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه  
 کرده بود. جلو پیه سوزی که دور میزد با پوستین و عبائی  
 که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت  
 کپ زده، سایه ام بدیوار افتاده بود. سایه من خیلی  
 در رنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود،  
 سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. گویا پیر مرد خنجر  
 پیزی، مرد قصاص، نخون عوزن لکاته ام همه سایه های  
 من بوده اند، سایه هائی که من میان آنها محبوس بوده ام.  
 در اینوقت شبیه جغد شده بودم ولی ناله های من در گلویم  
 گیر کرده بود و بشکل لکه های خرون آنها راتف میکردم. شاید  
 جغد هم برضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه ام بدیوار  
 دردت شبیه جغد شده بود و بحالت خمیده نوشته های  
 مرا برقت میخواند، حتماً او خوب میفهمید، فقط او میتوانست  
 بفهمد، از گوشه چشم که سایه خودم نگاه میکردم میترسیدم.  
 «یک شب تاریک و ساکت مثل شبی که  
 سراسر زندگی مرا فرا گرفته بود با هیکل های ترسناکی که از  
 در و دیوار، از پشت پرده بمن دهن گچی میکردند. گاهی اطافم  
 بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم.»

شقیقه‌هایم می‌سخت. اعضایم برای کمترین حرکت جان  
 نبودند. یک وزن روی سینه مرافتار میداد مثل وزن  
 شهابی که روی گرده یا بوهای سیاه لاشه می‌اندازند و به  
 تصاب‌ها تحویل می‌دهند.

« بزرگ آهسته آواز خودش را از نرینه می‌گیرد،  
 مثل کینفرلال که هر کلمه را مجبور است تکرار کند و همیشه یک  
 فرد شعر را به آخر می‌رساند دوباره از سر نو شروع میکند.  
 آوازش مثل ارتعاش ناله اژه در گوشه تن رخند می‌گردد  
 فریاد همیشه و ناگهان خفه می‌شد.

« هنوز چشم‌هایم بهم زرفته بود که یک دسته  
 گزیده است از پشت اطاقم رد می‌شدند، فحش‌های  
 هزیه بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

« بیاییم تا می‌خوریم »

« شراب ملک ری خوریم »

« حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

« با خودم گفتم: در صورتیکه آخرش بدست  
 داروغه خواهم افتاد! ناگهان یک قوه ما فوق بشر در  
 خودم حس کردم. پیشانیم خنک شد، بلند شدم، عبا  
 زردی که داشتم روی دو شتم انداختم، شال گردنم را  
 دوسه بار دور سرم پیچیدم، تونز کردم، زفتم گزلیک دسته



استخوانی که در مجری قائم کرده بودم در آوردم و پاورچین  
پاورچین بطرف الطاق لکاتاه رفتم. دم در که رسیدم  
دیدم الطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود، بدقت  
گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

« ایدی؟ شال گردنتو واکن » صدایش یک  
رنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگیش شده بود، مثل  
زنمه ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند. من این  
صدارا سابق در خواب همی شنیده بودم. آیا خواب  
میدید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دختر بچه ای  
شده بود که کنار نهر سورن با من سر مالک بازی میکرد،  
من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت:

« بیاتو، شال گردنتو واکن »

« من آهسته در تاریکی وارد الطاق شدم عبا

و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور  
که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب او  
رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به  
کالبد من دمید. بعدش گوارا، فناک و خوش حرارت او  
را بیار همان دخترک رنگ پریده لاغر که چشمهای درشت  
پیکناه تر کنی داشت و کنار نهر سورن با هم سر مالک بازی  
میکردیم در آغوش کشیدم - نه، مثل یک جانور درنده و

گرسنه با وحله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، بنظر آیید  
 که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مرتابی و خنک او،  
 تن زخم مانند مار ناگ که دورش کار خودش می سپید از هم  
 باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه اش  
 مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم سپید گرای  
 لطیفی داشت، درین لحظه آرزو میکردم که زنده گیم قطع  
 بشود، چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت  
 با او داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلو گریه خودم  
 را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهر گیاه  
 پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم  
 چسبید - من حرارت گوارای این گوشت سرو تازه را حس  
 میکردم، تمام درات تن سوزانم این حرارت را مینوشیدند،  
 حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشد -  
 احسب ترس و کیف بهم آمیخته شده بود، دهانش طعم  
 گونه خیار میداد و گس بزه بود، در میان این فشار گوارا  
 عرق میریختم و از خودم بیخود شده بودم، چون تنم، تمام  
 ذرات وجودم بودند که بمن فریاد می کردند، فتح و  
 فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره  
 درین دریای بی پایان در مقابل هوا و هوس ابراج سر  
 تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا

میداد بصورتی که چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی  
 از ته وجودمان بیرون میآمد - ناگهان حس کردم که او  
 لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد - آما  
 انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمیدن  
 پیر برد لب شکری نیستیم؟ خواستم خودم را بجات  
 بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود، هر چه  
 کوشش کردم بیپرده بود، گوشت تن ما را بهم لچیم کرده  
 بودند - گمان کردم دیوانه شده است، در میان کشش  
 دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که  
 در دستم بود بیگجای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی  
 صورتی ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع  
 گرمی که در پشت من پر شده بود همینطور نگاه داشتیم،  
 گزلیک را دور انداختیم، دستم از او جدا شد، او مالیدم،  
 کاملاً سرد شده بود، او مرده بود - درین بین بسرفه  
 افتادم ولی این سرفه نبود - صدای خنده خشک  
 و زنده ای بود که مور را بین آدم را است میگرد - من  
 هر اسان عبایم را گولم انداختیم و به اطاق خودم رفتم  
 - جلو پیه سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان  
 دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود - رفتم جلو  
 آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتی گرفتم،

- دیدم شبیه، نه اصلاً پیر مرد خنزر پتزی شده بودم،  
 موهای سروریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود  
 که زنده از اطاعتی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا  
 بوده - همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیر مرد دریده  
 بود، چشمهایم بدون اثره، یکت موی سفید از سینم  
 بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود  
 اصلاً طور دیگر فکر میکردم، طور دیگر حس میکردم و نمیتوانم  
 خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار  
 شده بود نجات بدهم - همینطور که دستم را جلو  
 صورتتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده، یک  
 خنده سخت تر از اول که وجود مرا بلرزاند و سخت،  
 خنده محیقی که معلوم نبود از کدام حاله گشته بدنام  
 بیرون بیاید، خنده تهری که فقط در گلویم می پیچید و  
 از میان تهری در میامد - من پیر مرد خنزر پتزی شده  
 بودم.



از شدت اضطراب مثل این بود که از خواب  
 عمیق و طولانی بیدار شدم، چشمهایم را مالاندم، در همان  
 اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابروی من  
 روی شیشه ها را گرفته بود. بانگ خروس از دور شنیده  
 میشد - در منقل رو برویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر شد  
 شده بود و بیک فوت بند بود، حس کردم که افکار مثل  
 گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و بیک فوت بند بود.  
 اولین چیزی را که جستجو کردم گلدان راغه  
 بود که در قبرستان از پیر مرد کالک کرده می گرفته بودم، ولی  
 گلدان رو بروی من نبود، نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با  
 سایه خمیده، نه، این شخص یک پیر مرد قوزی بود که سر  
 و رویش را با شال گردن پیچیده برد و چیزی را بشکل  
 کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده  
 خشک و زننده ای میکرد بطوریکه موهایش آدم را است میبایست  
 همینکه من خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون



رفت، من بلند شدم، خواستم دنبالش بروم و آن کوزه،  
 آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیر مرد با چالاکی  
 مخصوصی دور شده بود - من برگشتم پنجره رو بکوجه اطاق  
 را باز کردم - هیكل خمیده پیر مرد را در کوجه دیدم که شانه قاش  
 از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را از زیر بغلش  
 گرفته بود افتان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت  
 ماه ناپدید شد - من برگشتم بخودم نگاه کردم دیدم لباس  
 پاره، سر تا پایم آلوده بخون دلمه شده بود، دو انگس  
 زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرمهای سفید کوچک  
 روی تنم درهم میلولیدند - و وزن مرده ای روی  
 سینم افتاد و فشار میداد.

